

در باره

حافظ

پیش خط و حیطه

محرّف تأمیر

پشت



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری - ۱۳۰۲ هجری قمری

آینه حافظ و حافظ آینه

میرزا ابوالحسن

۱۰۰	۲۶
-----	----

مجموعه حافظ شناسی

آینه حافظ و حافظ آینه

فهرست مطالب

۸۳	نجم‌الدین رازی و حافظ	۷	یادداشت
۸۴	مولوی و حافظ	۹	مقدمه
۹۱	فخرالدین عراقی و حافظ	۱۵	آئینه خیال حافظ
۹۶	سعدی و حافظ	۲۹	رودکی و حافظ
۱۱۶	امیر خسرو دهلوی و حافظ	۳۰	فردوسی و حافظ
۱۲۱	همام تبریزی و حافظ	۳۱	فخرالدین اسعدگرگانی و حافظ
۱۲۵	اوحدی مراغه‌ای و حافظ	۳۲	ناصر خسرو و حافظ
۱۳۰	سیف فرغانی و حافظ	۳۴	مسعود سعد سلمان و حافظ
۱۳۴	خواجوی کرمانی و حافظ	۳۶	خیام و حافظ
۱۴۷	ابن‌یمین و حافظ	۴۲	امیر معزی و حافظ
۱۵۷	حافظ و معاصرین او:	۴۴	سنائی و حافظ
۱۵۸	عبید زاکانی و حافظ	۴۹	جمال‌الدین اصفهانی و حافظ
۱۶۰	عماد فقیه و حافظ	۵۲	خاقانی و حافظ
۱۶۹	سلمان ساوجی و حافظ	۶۰	انوری ابیوردی و حافظ
۱۷۷	ناصر بخارایی و حافظ	۶۳	ظهیرالدین فاریابی و حافظ
۱۸۵	کمال خجندی و حافظ	۶۷	نظامی و حافظ
۱۹۷	نعمت‌الله‌ولی و حافظ	۷۲	شیخ عطار و حافظ
۲۰۳	منابع و مأخذ	۷۹	کمال‌الدین اسماعیل و حافظ

یادداشت

هرجامعه وارث فرهنگ و سنت‌های گذشته خویش است، قانون تسلسل در همه شئون زندگی بشر حکم‌فرماست و در نظمی که دارد جای خالی بر جای نمی‌گذارد سیر تکاملی هر فرهنگ نیز در حرکت بی‌وقفه و بدون انقطاع آن فرهنگ است به عبارت دیگر فرهنگ هر جامعه‌ای خلاصه و زبده دوره‌های فرهنگی گذشته آن جامعه می‌باشد که چون زنجیر بهم پیوسته است و همین پیوستگی است که همواره در تمدن جوامع بشری نقشی بزرگ داشته و منشاء تکامل و ترقی بوده است و سرچشمه بسیاری از ابداعات و اختراعات.

در کار هنر و خصوصاً شعر نیز هنرمند و شاعری موفق‌تر بوده است که با نگهداشتن این پیوستگی پویائی و جویائی خویش را نیز از دست فرو نگذاشته باشد یعنی با اندوخته‌های سرشار از ادب و فرهنگ گذشته جامعه خویش، پای در میدان نهد و به کار ابتکار و ابداع دست یازد و در راه کمال بخشیدن به آموخته‌های خویش بکوشد، اگرچه باید این نکته را یادآور شد که کار یک شاعر و هنرمند گسترده‌تر از حد و مرزهاست و فراتر از جامعه محدود خود منهای بعضی خصوصیات. پس در بررسی کارنامه یک هنرمند باید گفت از پیشینیان بطور اعم و از جامعه خویش بطور اخص چه آموخته و چه بر آن افزوده است؟

دیوان خواجه شیراز چکیده و عصاره ادب فارسی و قسمتی تازی از آغاز تا عصر حافظ است و کسی که بخواهد میزان تأثیریابی خود را از این فرهنگ پر بار تابدان روزگار دریابد باید به فرهنگ و ادب این سرزمین که مشتمل بر قسمتی از فرهنگ و ادب تازی نیز می‌باشد احاطه کامل داشته باشد، یعنی کسی که می‌خواهد حافظ را بشناسد باید فرهنگ پنج قرن و شاید پیشتر از آن را

بشناسد و بالعکس کسی که باکل ادب ایران آشنائی داشته باشد می‌تواند باب آشنائی را با حافظ نیز باز کند، چه این شاخه‌ای است از رودخانه‌ای خروشان که آنقدر گسترش یافته که ژرفتر و پهناتر از اصل شده است با آبی گواراترو زلال‌تر.

کاری که اینک در دست دارید و جائی در مجموعه حافظ شناسی برای خود باز کرده است مسلماً پاسخگوی حافظ شناسان و حافظ دوستان نیست، زیرا بدان مرحله از کمال نرسیده است ولی گامی است که می‌تواند با کوشش بیشتر به هدف اصلی نزدیکتر شود، این نیرو و شوق ذوق در آقای تاجدینی هست که کار را با چاپ این کتاب خاتمه یافته تلقی نکنند و با مروری بر آنچه که تاکنون در این زمینه انجام پذیرفته است و باغور و بررسی آثار گذشتگان چه نظم و چه نثر وریشه‌یابی همه مضامین دیوان عزیز خواجه خدمتی را که آغاز کرده‌اند بدرستی به پایان برند، زیرا پایه کار درست گذاشته شده است نهایت باید با تلاش و حوصله بیشتری بردامنه کار افزود.

من در اینجا برای نمونه به چند کار ارزنده که در این مورد شده است اشاره می‌کنم، گرفتن دنباله کار، دیگر با خود آقای تاجدینی است.

۱ - جنگ خطی کتابخانه مجلس بشماره ۳۳۷۰

۲ - مقاله محققانه علامه قزوینی مندرج در جلد نهم حافظ شناسی تحت عنوان بعضی تضمینهای حافظ

۳ - در کوچه رندان استاد زرین کوب بخصوص فصلی که تحت عنوان سرود زهره در این کتاب مندرج است.

۴ - مقدمه دیوان خواجه به تصحیح مرحوم پژمان بختیاری.

۵ - حواشی حافظ چاپ آقای انجوی شیرازی .

۶ - مقدمه دیوان خواجه چاپ مرحوم خلخالی.

۷ - مقاله‌های استاد خانلری تحت عناوین سه کلمه در شعر حافظ و نسب نامه یک غزل حافظ مندرج در شماره اول و ششم حافظ شناسی.

۸ - مقاله سرچشمه‌های مضامین حافظ نوشته استاد دکتر محمد امین ریاحی مندرج در جلد نهم حافظ شناسی.

۹ - مقدمه حافظ نامه آقای بهاءالدین خرمشاهی از ص ۴۰ تا ص ۹۰ و دهها مقاله و کتاب دیگری که باید همه را دید و خواند و بررسی کرد و بر آنچه شده است تا حد امکان افزود و به عبارت دیگر با چشم باز و کوله‌باری از آموخته‌ها و اندوخته‌ها راهی این سفر بزرگ شد، آقای تاجدینی این رساله کوچک را

بحساب يك گام در يك راه بسيار طولانی بايد بشمار آورند البته بايد اذعان
کرد كه در فراهم آوردن همین رساله ایشان زحمت فراوان كشيده‌اند همراه با
دقتی سزاوار و درخوز، ولی غوص در این دریای پهناور كوشش و توانی بیش از این
می‌طلبد چه آنچه تا كنون شده است «جرعه‌ای هست از زلال جام جان‌افزای او.»

سعید نیاز کرمانی

مقدمه

دوست عزیز ، هنرمند با ذوق و باحوصله‌ام: محمدرضا تاجدینی

از من کار شاقی خواسته‌ای که خودت بهتر و بیشتر از دیگران میدانی از عهده آن بر نمی‌آیم . تو خود معلم ادبیاتی و بطور مستمر سردر میان کتابها و آثار تحقیقی‌داری و دریافته‌ای که چه حجم عظیمی کاغذ و مرکب و مداد و احیاناً اندیشه، صرف این شده تا حافظ معرفی شود. تا گفته شود : حافظ کیست، چگونه می‌سروده، پیوندش با سرایندگان پیش از خودش از چه زمره و در چه حدودی بوده و راز برتری ، یادرواقع مقبول‌تریش چه بوده است؟ آری کتابهای فراوانی نوشته شده، و تو خود چندتایی را هم در اختیار من قرار داده‌ای تا در صورت لزوم از آن‌ها بهره بگیرم، یا نکاتی را نقطه عزیمت سازم . من نیز نوشته‌های فراوانی در این زمینه دیده و خوانده‌ام، ولی راستش را بخواهی، هیچکدام بیش از دیوان غزلهای حافظ و بیش از خود غزلها و بیتهای بلند حافظ، چیزی از راز حافظ عایدم نکرده‌اند. البته کار تحقیق، باید انجام پذیرد. یعنی وجود «اعجوبه خلقت بشری»یی چون حافظ - به قول نیما - خود ، انگیزه همیشگی هر هنردوست شعرشناس کنجکاوی است تا به حافظ بپردازد و از جایهای متفاوت و زوایای مختلف به او و به درون قلمرو تسخیر ناپذیر او بنگرد و نشانه‌های تازه‌ای بیابد، اما ، چون همیشه به عنوان يك عاشق، به عنوان يك شاعر و به عنوان يك انسان مشتاق زیبایی و همزمان گرفتار نومیدی و پریشاندلی به حافظ رومی‌آورم، تنها در زلال حقیقت نمای غزلهای اوست که پاسخ و درمان دریافت می‌کنم، نه در چند و چون‌ها و بگومگوهای محققان و سخن سنان. اینکه بیتی از حافظ از نظر مضمون یا از نظر زبان و وزن و قافیه یا از هر نظر دیگر مشاهیتی در گذشته یا همزمان دارد، در موضع و موقع خیلی محدود و مسدودی قابل بررسی

است، نه در مورد جستاری باز و عمیق و ژرفانمای . چو تصویراینکه شاعری بزرگ و کامل مثل حافظ در ساعات و لحظه‌های طاقت‌فرسای سرایش و ضمن نوشتن هربیت ، به غزلی یا بیتی از شاعر روزگاران پیش - یا همزمان - خویش می‌اندیشیده و بدین نمط غزلی را به پایان می‌رسانده فکری است مضحك که حتی محققان فسیلی نیز به آن تن در نمی‌دهند، هرچند شیوه و سیمای کارشان چنان فکری را ابراز و تداعی می‌کند. در عالم شاعری، به - ویژه دردوران کمال زبانی ، شاعر، با خواندن شعری خوب از شاعر دیگر، فقط برانگیخته می‌شود ، یا به بیان دیگر، فقط الهام می‌گیرد. الهام، یعنی تلنگری که ضمیر بسته ترا و می‌گشاید، خفتگان ضمیر ترا بیدار می‌کند، ریشه‌ها آوندها و ساق و برگهای یخزده و افسرده درخت ذهن ترا به شیوه آب و آفتاب حرکت و حیات می‌بخشد. تو برمی‌خیزی، می‌بالی و میوه می‌کنی. انسان از نظر جانورشناسی، يك «نوع» است. همچنانکه سیب - مثلاً - از نظر گیاهشناسی يك «نوع» است. همچنانکه همه سیب‌ها مشابهت‌های ناگزیر به هم دارند، میوه - های ذهن انسان نیز شباهت‌های ناگزیر به هم دارند. هر سببی، از هر نژادی، از آب و قند و نشاسته و سلولز و رنگ و چه‌وچه... پرداخته می‌شود. هرفکری یا هر اثر هنری‌یی نیز از عناصر معین و معلومی که مناسب ظرفیت و تربیت وجود بشری است، بوجود می‌آید. تفاوتها و دیگرگونه بودن‌ها، پس در کجاست. در زمین و زمان ، دربذر و نهال و ... در تربیت.

سیب را باید دید؟ سیب را باید چید؟ و تو وقتی چشم‌ودست‌وشامه و ذایقه داری، بدون سفارش و تبلیغ، سیب درشت خوشرنگ خوشبوی خوش‌مزه - سیب مرغوب - را برمی‌گزینی. شعر حافظ سیب سرخ مرغوب باغ ادب فارسی است. سیب خوب را باغبان بیدار و مجرب بوجود می‌آورد. شعر خوب را شاعر بیدار و مجرب بوجود می‌آورد. حافظ شاعری بیدار دل، مجرب و باکمال طلب بوده است و هربیت او، حاصل بیداردلی، رنج جانکاه و عرق‌ریزی روح بوده است. حافظ، خلاصه، فشرده و بلور کامل‌دوران طولانی و پرشیب و فراز حیات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی وادبی ایران تا زمان خود است. حافظ ثمره تقدیر تلخ و سرگذشت اندوهبار ملت همیشه رنج کشیده ایران است. یکی از راههای باز - ولی پریپیچ و خمی - که می‌تواند ما را به حافظ وراز حافظ نزدیک کند، پیگیری و شناخت رنج و ستمی طولانی است که براین مردم و بر هوشمندان این مردم رفته است. راز اصلی حافظ تلخی و گزندگی و طنز و طعن زهرآگین سخن اوست. شیرینی سخن حافظ مایه از تلخی اندیشه او دارد. شاید کسانی از این مدعا شگفت زده شوند و پرسند: چگونه، شاعری که بیشترین حجم اشعارش از عشق و مهرورزی است ، راز بزرگیش در تلخ‌اندیشی اوست ؟ اما هوشمندان چنین پرسشی نمی‌کنند. چون می‌دانند سخنرایی حافظ از عشق و مهرورزی و زیبایی، خود گواه و دلیل فقدان همه

موهبتها در روزگار شاعرو - پیش از او - و حتی بعد از او بوده است. همه اینها «راز گریز رندانه» از آشوب زمانه و «زمانه حکومت قاطعان طریق» بوده است. حافظ عصاره دوره ای طولانی از «فرهنگ واکنشی» ماست. فرهنگ ماز حمله عرب به این سو، همیشه واکنشی بوده است. انحطاط و عظمت ورکود و رواج آن از همین حقیقت مایه می گیرد. فعلا سخن از عیب و حسن این سرنوشت نیست. سخن از نشانه های این حقیقت تاریخی است. از حمله عرب به این سو، به ویژه در دوره سلطه استعمار عباسی و حکومت نمایندگان ایرانی آن امپراتوری، هر اثر فرهنگی که در این آب و خاک به وجود آمده، نشانه ای از مقاومت منفی و مثبت - و واکنش پنهان و آشکار با خود دارد. و این طبیعی - ترین عمل يك ملت تاریخدان - به عنوان يك موجود زنده حساس - است. طبیعی ترین واکنش ملتی که در مسیر خود به موانع بزرگ برخورد و در موقعیتی غیر طبیعی قرار گرفته است. اگر شما شرایط محیط طبیعی يك گیاه یا جانور را دگرگون کنید، گیاه یا جانور ناچار به سلاحهای جدیدی به منظور ادامه حیات مسلح خواهد شد. زیرا شرایط جدید بر عادات و آداب و پیشینه او حمله ور می شوند و می کوشند او را همساز خود نمایند، و موجود مورد حمله قرار گرفته، در فکر جوشن مناسب خواهد بود. (باز تکرار می کنم: سخن از خوبی شرایط پیشین و بدی شرایط بعدی در میان نیست. سخن از واقعیات است. سخن بر سر این است که عناصر جدید فرهنگی به سادگی نمی توانند جایگزین عناصر فرهنگی قبلی شوند. روشنتر بگویم: هرگز یکی بر دیگری غلبه نخواهد کرد. جدالی ابدی برقرار خواهد شد. که حاصل آن، سیمای دیگرگونه ای، سیمای بازتابی و همیشه متعرضی از فرهنگ خواهد بود که ما داشته ایم و داریم.) در طول تمامی تاریخ ما بعد از شکست حکام فاسد ساسانی، این سیمای جا به جا، و دربره های طولانی، یا کوتاه خودنمایی می کند. اسلام فاتح اموی و عباسی - که دیگر آن آیین برادری و برابری محمد (ص) نبود تا مورد پذیرش کامل مردم ایران قرار گیرد - با آلودگی عمیق به سیاسی گری و دیکتاتوری و زورمندی، خیلی زود مواجه با شورشهای ملی و مذهبی شد. شورشهایی که از جنبه ها و جهات سیاسی همه شکست خوردند و مقهور مقدرات تاریخی گردیدند. قیام بابک ها و انقلابات تشیع - قرامطه، اسماعیلیان و سربداران و ... - همه بصورت ظاهر مغلوب نظام اشرافی امپراتوری عباسی شدند. ولی در درون فرهنگ ایرانی این شکست نمی توانست تحقق یابد و نیافت. ادب فارسی به ویژه ادب عرفانی فارسی - بیشتر این بار مقاومت و وظیفه ادامه حیات روح ایرانی را برعهده گرفت. اصولا در هنر و ادبیات مقاومت همیشه جلوه ای دیگرگونه ای دارد. جلوه ای چند بعدی که به يك تعبیر، تعبیر درست تر، جنگ و آشتی و ستیز و سازش را با هم و همزمان افاده می کند. این صورت از واکنش طبیعی زندگی انسان است.

همچنانکه نخستین صورتهای تمدن بشری را در تاریخ، به سیمای نخستین صورتهای داد و ستد و بدهستان اقتصادی می توان دید. فرهنگ نیز تبعیت از همان زیربنای می کند و هنر نیز به همین . همچنانکه در اقتصاد، مرکز نیرو - مندتری می کوشد. مراکز و مواضع کوچکتر و نا توانتر را به شعاع حاکمیت خود بکشاند، هنر نیز پیروی از همین اصل و قانون کلی می کند. حاکمیت اقتصادی و سیاسی عرب با ایران چنین جدالی داشت. اما عرب، اگر در آن زمان از عنصر سیاسی (شعار برادری) برتری برخوردار بود، فاقد عنصر فعال و غالب اقتصادی بی بود که بتواند زمینه ساز تحول بنیادین در فرهنگ ما بشود. حقیقت این است که اعراب با اقتصاد عشیره ای و فرهنگی بر همان مینا و مایه به این سوی و هرسوی روی آوردند و طبیعی تر این است که بپذیریم: عرب هم بانی اقتصادی و هم مبنای فرهنگ خود را از اقوام مغلوب کسب کرد، ولی چون از نظر سیاسی و نظامی غالب بود، می کوشید زبان و سنتها و آداب خود را همراه و همزمان با آیین جدید محمد (ص) - که صلابت حرکت و تکامل جامعه ای بدوی بود - بر ملل مغلوب تحمیل کند و چنین نیز می کرد، ولی فرهنگ ایرانی - مثل اقتصاد ایرانی - پایه و سیمایی مشخص تر و محکم تر داشت، از این رودیری نگذشت که ایرانیگری، در بحبوحه هجوم فاتحان، و بعدها، در همه عناصر اقتصادی، سیاسی و فرهنگی عرب، مهاجمه آغاز کرد - و دست کم در خود ایران - آنچه آغاز به وجود آمدن کرد، چه در زمینه سیاست و مذهب و چه در زمینه ادب و عرفان، بیشتر ایرانی بود. و جهانی و کمتر عربی، همچنانکه از آن سو - از غرب - نیز همه چیز یونانی و اندلسی بود و جهانی، تا عربی. اما فراموش نباید کرد، که همه این نمود و نمایشها، در آزادی نمی توانست صورت گیرد، چون شمشیر و لوای دینی، برجسمها و جانها حاکم بود. از این روست که همه تولیدات فرهنگی این دوره، ناچار جنبه واکنشی دارد. و همه پدیده های فرهنگی و هنری و خصوصاً شعری این دوره، مجموعه و چکیده هایی هستند که به تعبیری، آمیزه ای از اندیشه ها، آرزوها و دریافتهای ایرانی، عربی و یونانی هستند که خون سالم ایرانی در تن دارند. حافظ مصداق و نمونه کامل چنین آمیزشی - و استقلالی - در زمینه شعر است - شعری که هم شعر است، هم موسیقی، هم قصه پردازی، هم نقاشی و هم ... همه چیز - پس اینکه حافظ روی دست شاعران پیش از خود نگریسته، و چگونه نگریسته، باید با تعبیر درست تر خود بیان شود: ادامه تکامل و تجلی بلور گونه. در مورد این مجموعه که در آن فقط از یک زاویه (تشابه مفردات و ابیات پراکنده) به حافظ نگریسته شده، یکی دوسه نکته باز گفتنی است:

۱- این واقعیت مهم و مکشوف را نباید فراموش کرد که روزگار حافظ، روزگار رکود فرهنگی و سیاسی است. از این مقوله که خود جای

بحث جداگانه‌ای دارد - بگذریم، اصولاً در گذشته منابع و مواد خام و پخته کار شاعری بسیار اندک بوده و از قرآن و چند دیوان شعر و سه چهار کتاب مرجع تجاوز نمی‌کرده است. بنابراین حافظ جستارگر، اگر به آن منابع محدود نگاه نمی‌کرد، شگفت بود، و اگر از گوهر آن منابع بهره نمی‌گرفت شگفت بود.

۲- بهره‌گیری حافظ از گونه‌هایی صورت‌بیانی مشخص و متداول و معروف، از یکسو به نوعی ممارست و تمرین و نمایش مرسوم زمانه برمی‌گردد، و از سوی دیگر به وضعیت غالب و وجه مسلط جنبه فرهنگی که دین و عرفان و ادبیت (آداب و عادات روزمره سخنوری) باشد و اینها هیچکدام نشانه ودلیل تقلید و رونویس را افاده و القا نمی‌کند.

۳- در نظریه‌گویی‌ها، حافظ اغلب، برتر، کامل‌تر و زیباتر از پیشینیان و متأخران است و این یعنی کامل‌تر کردن معماری شعر زمان.

۴- شاعرانی که حافظ به ابیات برجسته‌اشان نگاه کرده، هیچکدام از جهت یکدستی فکری و یکنواختی بستراندیشگی و روحیه مشخص شاعرانه، به پای حافظ نمی‌رسند. همه آنها بطور پراکنده عارف، عارف نقاد و به سخریه‌گیرنده سالک منسوخ زمانه خویشند و بسیاریشان - مثل نعمت‌الله‌ولی - هنوز در خرقة آلوده به سر می‌برند و لاف گزاف می‌زنند و خاک را به نظر کیمیایی - کنند! حافظ اما به مرحله‌ای از کمال اندیشگی و پختگی روحی و تجربه سیاسی رسیده که از این منازل فرا گذشته و بیابان فنا را هم پشت سر نهاده و در جستجوی «مهمات» است. طنزی که شعر حافظ افاده می‌کند، از هیچیک از شاعران موردتوجهش به عمق و زیبایی و گزندگی او، بروز نکرده است.

۵- ایرانیگری حافظ (که‌ریشه در ادراک سیاسیش دارد) عمیق و گسترده‌تر و آشکارتر از دیگران است و به ناچار بسیار رندانه‌تر هم بیان شده است.

همه این اشارات، هر کدام خود می‌توانند انگیزه بحثهای مفصلی باشند. باشد تا بعد.

(آینه خیال حافظ)

سرچشمه اندیشه و زبان حافظ غیر از قرآن کریم^۱، «تمهیدات و نامه‌های عین القضاة، لوايح منسوب به او، مرصادالعباد نجم‌الدین رازی، مصباح الهدایه محمود کاشانی، سوانح احمد غزالی و لمعات عراقی»^۲ غور و بررسی او در دواوین شعرای پارسی و تازی است. او با دقت نظر اشعار شعرای پارسی (سنایی، عطار، سعدی، خواجو و...) و تازی^۳ (ابوالعلا معری، متنبی) را از صافی ذهن و ضمیر روشن خویش گذرانده و از مضمون و محتوای پاره‌ای از اشعار آنها بهره برده است و بسیاری از مضامین و مفاهیم و تعبیرات و ترکیباتی که دیگران در آینه خیال خویش به رشته نظم درآورده‌اند، حافظ، جالب‌تر، جاذب‌تر، دلنشین‌تر و در حوزه عاطفی گسترده‌تری بیان کرده است و با توجه به استحکام عبارات، متانت اسلوب، عذوبت بیان، انسجام و پختگی کلام و ظرافت و لطافت تعبیرات و ترکیباتی که در سراسر دیوان او موج می‌زند، به مرور زمان و گذشت ایام، اشعار آنها را تحت الشعاع قرار داده و بعد از ششصد و اندی سال، هنوز تاج مرصع شعرش بر تارک ادب فارسی درخشان است.

«بدون شك استغراق حافظ در تحصیل ادب و آشنایی او بادواوین

۱- صبح‌خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۲- مجله نشر دانش سال ششم شماره سوم، فروردین و اردیبهشت ۶۵-ص ۲- دکتر نصرالله پورجوادی

۳- بعضی از تضمین‌های عربی در شعر حافظ - محمد قزوینی

عرب که جامع دیوان وی بدان اشارت دارد، در پیدایش طرز او نمی‌تواند بی‌تأثیر باشد، چنانکه آشنایی او با دواوین عرب در اشعار او پیداست و بی‌شک گنگشته از دواوین عرب آثار اساتید متقدم فارسی زبان نیز از رود کی گرفته تا سعدی، از نظر او دور نمانده‌است و نشانه‌هایی از تأثیر این شاعران را در دیوان او می‌توان یافت. حافظ از رود کی و انوری مصرع‌هایی تضمین می‌کند و از نظامی که در ساقی نامه غالباً تحت تأثیر اوست با لحن هم‌چشمی دم می‌زند و در بعضی ترکیبات و معانی به اشعار خاقانی نظر دارد، اما در مورد سعدی گنگشته از تتبع اکثر غزلیات او به اخذ تضمین معانی و مصرعها نیز می‌پردازد. همچنین حافظ معانی برخی ابیات و قافیه و ردیف بعضی غزل‌های خویش را از دو شاعر معاصر خویش خواجو و سلمان می‌گیرد و هرچند در بعضی موارد شاید هم از آنها کم آمده باشد در اکثر موارد معانی و افکاری را که از آنها اخذ کرده است در پیرایه‌ای بدیع‌تر عرضه می‌دارد.^۴

حافظ با اینکه از باغ شعر شعرای پارسی و تازی گل‌ها چیده و روح خود را با عطر آنها معطر ساخته، ولی از عطر و بوی همان گل‌ها، گلزاری آفریده که بهار عطر و بویش جاودانه است و بادخزان را به آن راهی نیست و این ابتکار و خلاقیت زاییده ذهنی فعال و روحی سیال و سینه‌مواج کسی چون حافظ است. حافظ کسی است که مثل هیچکس نیست ولی وجودش در همگان ساری و جاری است. او اقیانوس ناپیدا کرانه‌ایست که هر کس می‌تواند به حد نیاز خویش از آن سیراب شود. شعر خواجه هم جرعه خنکی است که در گرمای سوزان، قلب تشنه‌ای را جلا و صفا می‌دهد و هم شعله‌ای است که در سرمای استخوانسوز، گرمای مطبوعی را به انسان می‌بخشد.

«غزل حافظ آشناترین غزل برای خواص و عوام است و این موقعیتی است خاص که برای کمتر شاعری، حتی در یک معیار جهانی پیش آمده است. یک نکته جالب در حافظ این است که خود به شدت به تتبع در

آثار دیگران پرداخت. و بعدها دیگران به شدت به تتبع در آثار او پرداختند.

حافظ به آثار گذشتگان و معاصران توجه بسیار افراطی داشته است به طوری که بسیاری از مضامین و عبارات زیبای دیگران را اخذ کرده، اما چون شاعر صاحب سبکی بود آن اقتباسات در آثار او مستحیل می گشت و به صورت خام باقی نمی ماند. از آنجایی که غالب بلکه همه تقلیدهای او از نمونه های قبلی برجسته تر است آنها را تحت الشعاع قرار داده و آن موارد به نام حافظ تثبیت و معروف گشت»^۵

حافظ کم و بیش اشعار شعرای متقدم و معاصر خویش را پیش رو داشته و ضمن استقبال و اقتفاء و تضمین (غیر از موارد که ممکن است در اشعار او صورت گرفته باشد) از اشعار ایشان، گویی قصد تصحیح اشعار آنها را داشته است برای مثال:

کمال خجندی چون شوم خاک به خاکم گذری کن چوصبا
تابه بویت ز زمین رقص کنان برخیزم

و حافظ گویی این بیت را بدین صورت تصحیح کرده است:

برسر تربت من بی می و مطرب منشین
تا به بویت زلحد رقص کنان برخیزم

* * *

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

ویا سعدی:

من از بازوی خود دارم بسی شکر
« که زور مردم آزاری ندارم »

حافظ:

* * *

۵- سیر غزل در شعر فارسی ص ۴-۱۲۳- دکتر سیروس شمیسا

سعدی:

بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

حافظ:

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

* * *

خاقانی:

دیدي که یار چون زدل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

حافظ:

دیدي که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهدو از غم ما هیچ غم نداشت

* * *

ظهیرالدین فاریابی:

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گرنه بی‌تونه‌جانم بماندونه‌اثرم

حافظ:

«مرا امید وصال تو زنده می‌دارد»
و گرنه هر دم از هجر تست بیم هلاک

* * *

نظامی:

دلا تا بزرگی نیاری بدست
به جای بزرگان نشاید نشست

حافظ:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

* * *

باری حافظ آمیزه‌ای است از سنایی و عطار و خاقانی و سعدی و دیگران، او با کمال رندی و زیرکی خصوصیات و ویژگیهای شعری نخبگان ادب فارسی را با یکدیگر تلفیق نموده و از این گذرگاه اشعار نغز و پرمغزی آفریده است، از جمله عظمت و استواری شعر فردوسی، ژرفای فکر و اندیشه و طنز گزنده خیام، ظرافت و لطافت لحن سعدی و شیفتگی و

شیدایی مولانا یکجا در شعر او جمع شده است.
ولی با اینهمه خود دارای ذهنیتی متفاوت با آنهاست و دارای فراز
و فرودهای فکری و عقیدتی بسیار است و همین سایه روشنهای فکری
و عقیدتی و بهره‌گیری از استعاره و ایهام و کنایه و مجاز باعث شده
که هر جمع متضادی را رندانه به طرف خویش بکشاند و همه را به
بازی بگیرد:

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

و در واقع باید گفت که «حافظ حکیم نیست که يك منظومه فلسفی
قطعی و جازم داشته باشد. مخصوصاً اگر در نظر داشته باشیم که اندیشه‌ای
را کدو جامد نداشته، بر حسب کسب معارف و در نتیجه مطالعات، عقاید
متخالف و متضاد به وی دست می‌دهد.»^۶

زمانی همچون خیام به شك فلسفی می‌رسد و چرخ گردنده و زمین
و زمان و قلم صنع را رندانه زیر سؤال برده، علاج این سرگردانی فلسفی
را گویی در پناه بردن به میخانه می‌جوید:

حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

یا: ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

و زمانی منزل شك را پشت سر می‌گذارد و به یقین میرسد و با قاطعیت
می‌گوید:

نیست در دایره يك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم

گاهی زبان حال مولانا می شود و از تعلقات دنیوی و آنچه او را اسیر عبوزه هزار داماد می کند، رها می گردد و دوست دارد روح قدسی و ملکوتی خویش را از تخته بند تن آزاد سازد و به اصل خویش پیوندد:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم

و باز همچون مولانا در جستجوی انسانی آرمانی و کامل است:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت و زنو آدمی

و زمانی آینه شعر سعدی را فراروی خویش می گیرد و بآینه گری از قریحه لطیف و طبع غنایی و عاشقانه او شعر بدیعی می آفریند.^۷

سعدی: در حسرت قامتت بمیراد
هر سروسهی که بر لب جوست

و حافظ: نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

«واضح ترین خطی که سیمای حافظ را از قیافه سایرین (متفکرین) مشخص و ممتاز می کند آزادی فکر اوست»^۸ او هرگز فکر و اندیشه اش را خط کشی نکرده و دور آنرا سیم خاردار نکشیده تا از ورود اندیشه های دیگر ممانعت کند و هرگز مرغ فکر خود را در قفس تنگ تعصبات و آداب و عادات اجتماعی محبوس نکرده ، بلکه برعکس مرغ روح ملکوتی خویش را از مسجد تا میخانه پرواز داده و در همه جا انوار الهی را با چشم دل دیده است:

۷- نقشی از حافظ با حذف و تلخیص

۸- نقشی از حافظ صفحه ۱۵۲

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب تر که چه نوری ز کجای می بینم

خواجه گاهی به مذهب زرتشت نظر می افکند و با تغذیه از محتوای
آن از آتش زرتشت تصویری برای گل و لاله می آفریند:

به باغ تازه کن آیین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

و زمانی به اصطلاحات مذهب تسنن نظر دارد:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

که اصطلاح چار تکبیر زدن کنایه از ترك دنیا و پشت پازدن به آن
است ولی در معنی واقعی این است که اهل سنت و جماعت برای نماز
میت چهار تکبیر قائل شده و شیعه پنج تکبیر.

و زمانی به شیعه نزدیک می شود و مهدی دین پناه را می جوید:

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

* * *

گاهی از اصول و مبادی ملامتیه^۹ سخن می گوید و شعرش رنگ و بوی عقاید این فرقه را دارد:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافرست رنجیدن

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

یا:

و زمانی به مذهب معتزله^{۱۰} تردید می شود و زبان حال این فرقه میگرد:

۹- ملامتیه: فرقه ای از صوفیان هستند که با وجود آنکه در نهان مراقب فرائض و نوافل اعمالند در ظاهر بر خلاف آن باشند و آنان پیروان حمدون بن احمد عماره اند. اومی- گفت علم خدای تعالی به تونیکوتر از آن باشد که علم خلق، پس باید که اندر خلا با حق تعالی معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملا با خلق که حجاب اعظم از حق شغل دل تست با خلق- فرهنگ معین جلد ۶ ص- ۲۰۱۳ ملامتیه گروهی از صوفیاند که جلب خلق را سبب بازماندن از عبادت و عنایت حق می دانند و معتقدند در هم شکستن آداب معمول و گسیختن زنجیر قیود و رسوم و عمل کردن برخلاف آنچه جامعه به آن خو گرفته و مستحسن شمرده است، سبب می شود که انسان مورد ملامت و نفرت مردمان قرار گیرد و در نتیجه توجه او بالمره از خلق منقطع و دل و جان او به حق متوجه گردد. ملامتیان صفای دل و پاکی اندیشه را مهم می شمردند و لباس مشخص و جای معین و آداب مخصوص را به چیزی نمی شمارند و خرابات درمیانه نمی بینند. فرهنگ اشعار حافظ ص ۱۹- احمد علی رجایی

۱۰- فرقه معتزله فرقه معتبری بودند در اسلام که در اواخر بنی امیه ظهور کردند و تا چند قرن در تمدن اسلامی تأثیر داشتند، مؤسس این فرقه واصل بن عطا از شاگردان حسن بصری (۱۱۰- ه.ق) بود که با کمک عمرو بن عبید این فرقه را پدید آورد. پیروان این فرقه را در فارسی عدلی مذهب نیز می گفتند. ظهور این فرقه در تمدن اسلامی باعث ایجاد یک نهضت و تحول بزرگ فکری شد و مسلمین را به علوم و فلسفه آشنا کرد زیرا ایرانیان برای اثبات عقاید و افکار خود از قبیل: توحید، نفی جسمیت خدا، عدم امکان رؤیت خدا، عدل و اختیار از فلسفه استفاده می کردند و به مباحث عقلی و منطقی متوسل می شدند و روی همین اصل مورد بغض و کینه شدید اغلب فرق اسلامی، مخصوصاً محدثین و اشاعره بودند. این فرقه در حقیقت بنیانگذار علم کلام در اسلام هستند و آیات قرآن را تأویل و توجیه می کردند، این فرقه به حدود بیست شاخه تقسیم شدند. اصول عقاید ایشان عبارت است از: ۱- قول به المنزل بین المنزلتین- ۲- قول به توحید ۳- قول به عدل ۴- قول به وعده و وعید ۵- قول به امر به معروف و نهی از منکر. فرهنگ معین جلد ۶ ص ۵- ۱۹۹۴

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

مدت زمانی به اشاعره^{۱۱} می گراید و اندیشه های ایشان را بیان می کند:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

بارها گفته ام و بار دگر می گویم
که من دلشده این ره نه به خود می پویم

یا:

گاهی به فرقه قلندریه^{۱۲} نظر می افکند و با مرام ایشان انس می گیرد:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

۱۱- اشاعره فرقه ای از مسلمانان پیرو ابوالحسن اشعری (۳۳۰-۲۶۰ ه.ق) بودند. وی مخالف معتزله بود، به عقیده او ایمان عبارت است از «تصدیق به قلب، اما قول به لسان و عمل به ارکان از فروغ آن است و کسی که به قلب تصدیق کرد یعنی به وحدانیت خدای تعالی اقرار آورد و به پیغامبران و آنچه از خداوند به رسالت آورده اند از روی قلب اعتراف کرد، ایمان او درست است و اگر در همان حال بمیرد مؤمن رستگار شمرده می شود» فرهنگ معین جلد ۵ ص ۱۵۲ اشاعره جبری مذهب بودند و سرنوشت انسان را مقدر می دانستند بر خلاف معتزله که انسان را فاعل مختار می نامیدند.

۱۲- قلندریه فرقه ای از صوفیه اند که از جهت افکار و عقاید با ملامتیه نزدیک اند و مقید به اخفای حال و عمل نیستند و رندی پیشه کنند. پیروان این فرقه عادات و مقررات ثابتی ندارند و کاملاً از دستورهای مذهبی و عادات اجتماعی دور هستند. افراد این فرقه به نظر می رسد که اصلاً از آسیای مرکزی باشند که تحت تأثیر عقاید مذهبی هندیان قرار گرفته اند. فرهنگ معین جلد ۶ ص ۱۴۷۶

کسی که سلسله یی به نام قلندریه تأسیس کرد شیخ جمال الدین ساوجی بود که در حدود سنه ۶۲۰ ه.ق در دمشق رسم تراشیدن موی و ابرو بنیاد نهاد و محمد بلخی که شاگرد و پیرو او بود رسم پوشیدن جوال را بر آن افزود و از اینجاست شهرت آنها به جولقی و جوالقی- در جستجوی تصوف ایران- عبدالحسین زرین کوب برای کسب اطلاع بیشتر به حافظ شناسی جلد هشتم ص ۵ مقاله «نه هر که سرا بتراشد...» نوشته سعید «نیاز کرمانی» مراجعه فرمائید.

آنچه را که باید در این نوسانها مد نظر قرار داد این است که دیوان حافظ و یا هر شاعری دیگر در يك برهه محدود و معین و یکدفعه نوشته نشده که شاعر از اندیشه‌ای یکدست و خالص پیروی کند و چه بسا در طول زندگی خویش ضمن مطالعه و کنکاش در افکار و عقاید مختلف از آنها بهره‌هایی گرفته باشد که در نوع نگرش او به مسائل و فکر و اندیشه و شعرش تأثیر گذارده است. بخصوص وقتی صحبت از رندی چون حافظ باشد. چرا که او آزاده است و بیرون از حصار تعصب تحجر و همین خصوصیت اوست که همگان به وی احترام می‌گذارند و نسبت به او ارادت می‌ورزند و هر عامی و عالمی او را از زاویه دید خویش می‌نگرد و گمشته خود را در دیوان او می‌جوید و با شعرش تغال می‌زنند و به قول رضاقلی‌خان هدایت «اشعار حکمت آثارش چندان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته‌اند»^{۱۳} آزاداندیشی حافظ سیطره و گستره بسیار وسیعی دارد و آفاق فکر او به گستردگی آسمان است و از اینروست که «جمعی او را اشعری، عده‌ای معتزله، گروهی ملامتی، برخی قلندریه و بعضی مهرآیین می‌نامند، اما باید گفت حافظ سنی و ملامتی نیست، ملحد و بیدین نیست، قلندریه و مهرآیین نیست، بلکه حافظ، حافظ است.»^{۱۴} حافظ آزاده است و همین خصوصیت اوست که وی را از تملق به امیر و وزیر و تعلق خاطر به دنیا و مافیها بی‌نیاز کرده است و با اینکه گردآلود فقر است اما دامن به چشمه خورشید تر نکرده است:

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

بلکه برعکس، لبه تیز تیغ او متوجه امرای دست‌نشانده و جفای‌پیشه و بخصوص متشرعین و زاهدان ریایی است که در لباس زهد و تقوی

۱۳- ریاض العارفین - ص ۲۹۵

۱۴- نقشی از حافظ - ص ۱۵۴

ریا کارانه خود را در میان مردم ساده لوح جا کرده اند و در خفا اتحادی
نامقدس با دستگاه حکومتی بسته اند و با گرفتن جیره و مزدی اندک
خود را به حکومت های دست نشانده فروخته اند و برای تحمیل مردم و
تثبیت موقعیت خویش از هیچ حیل و فریبی روی گردان نیستند و نه تنها
موجب بیداری افکار و اذهان مردم و ارشاد جامعه نمی شوند بلکه با
لطایف الحیل ایشان را به قبول سرنوشت اسفبار خویش راضی می کنند و
در این راستا حافظ، این رند شیفته و شوریده شیراز با تیغ برنده شعرش
به این خیل زاهدان ریایی می تازد و کوس رسوائیشان را در چارسوی
شهر به صدا درمی آورد:

بکوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

یا: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

یا: می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه ترویر می کنند

در حقیقت حافظ با زبان کنایی و سمبولیک از زاهد ریائی به عنوان
مظهر و نمونه خدعه و عوام فریبی نام می برد و خرقة پوشی ریاکارانه
او را به باد طعن و طنز می گیرد:

خرقة پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

او هرگز فریب ظاهر ایشان را نمی خورد و در دام مجلس و عظایشان
گرفتار نمی شود و بوسیدن لب جام را به بوسیدن دست این زاهد نمایان
دنیا پرست ترجیح می دهد:

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

یا:

مرغ زیرك به در خانقه اکنون نپرد
که نهاده ست به هر مجلس وعظی دامی

در واقع دیانت حافظ در قالبهای قشری و محدود سوداگران متشرع و متظاهر نمی گنجد و او را بازاهدان ریایی کاری نیست زیرا ضمن رندی نیازمند است و با هر چه رنگ عجب و غرور دارد دشمن است:

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

خواجه از خیل رادمردان و از تبار عاشقان است و از این روست وقتی می بیند هر که عاشق و چون سرو عاری از بار تعلق است و هرگز سر تسلیم و تعظیم بر درگاه ناکسیان و ریاکاران فرود نمی آورد، از نقد بازار جهان آنچه نصیبش می شود ناکامی و نامرادی است و گویا چرخ فلک و روزگار هم با آنان سر ستیز دارد و «آسمان، کشتی ارباب هنر را می شکند» و در عوض اسب زرین مراد را برای کسانی زین می کند که از فضل و دانش بی بهره اند و همواره به «قتل عشق کمر بسته اند».^{۱۵}

بایبانی دردناك و گزنده از نای خونین دل فریاد می زنند:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

یا:

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

و یا وقتی جامعه را افسرده و بی روح می بیند که هر کس سردر گریبان خویش دارد و مردم نسبت به سرنوشت فلاکت بار خویش بی تفاوتند و مظالم و مصائب جامعه را می بینند ولی مهر سکوت بر لب زده اند چه تلخ می سراید و چه زیبا حرف دلش را بیان می کند:

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد

ولی باز در گیرودار مسائل حاد اجتماعی عصر خویش حبل المتین امید را رها نمی کند و در تیره ترین ایام امیدوارانه بهاری خجسته و روزگاری روشن را به شیفتگان آفتاب حقیقت و بلبلان گلزار عشق که همانا پاک باختگان و آزادگان همیشه تاریخند نوید می دهد و چتر شعر خویش را بر سر آنان می گیرد:

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

بهر حال قرن هشتم یعنی قرنی که حافظ در آن می زیست، از قرون تیره و تاریک تاریخ ایران بوده، و ارزشهای انسانی و فضایل اخلاقی در جامعه کمرنگ شده بود و برپا و ترویج در میان طبقات مختلف مردم بخصوص حکام و زاهد نمایان و صوفی و شان رواج یافته بود و حافظ این همه مصائب و مظالم را دیده و بر سرنوشت نکبت بار مردم خون گریسته است و چشم براه دستی بوده که از غیب برون آید و کاری بکند:

شهر خالیست ز عشاق، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟

در واقع باید گفت: شعر حافظ خلاصه و عصاره عصیان شعر فارسی و دردورنج انسان عاصی است چرا که خود رنجهای روحی قراوانی دیده و «درد عشقی کشیده و زهر هجری چشیده که می‌رس» واز نادانان و ابلهان که نردبان ترقی حکومت‌های جابر و خودکامه‌اند زحمات و رنجهای زیادی کشیده است:

به یکی جرعه که آزار کش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس

باری سخن درباره حافظ بسیار است که در حوصله این دفتر نمی‌گنجد، سخن از منبع الهام اندیشه‌های خواجه و تضمین واقتفاء و تأثیرپذیری وی از شعرای پارسی بود و سر رشته کلام به درازا کشید.
در خاتمه باید بگویم آنچه مرا به جمع‌آوری نظیره‌گویی‌های حافظ با شعرای متقدم و معاصر خویش واداشت اول عشق به حافظ، دوم شور و شوق معلمی و سوم تدریس صنایع ادبی بود.
از اینرو امید است که این دفتر بخصوص مورد استفاده دانش‌آموزان و دانشجویان رشته ادبیات فارسی قرار بگیرد. در پایان از عزیزانم: سیمین بهبهانی، منوچهر آتشی، دکتر جعفر حمیدی، علی باباچاهی، فتح‌الله شکیبایی، و عبدالمجید زنگویی که در این راه‌های و مشوق من بوده‌اند، صمیمانه سپاسگزارم.

خرداد ۶۵- محمدرضا تاج‌دینی-

رودکی و حافظ

متوفی ۳۲۹ ه.ق

رودکی:

بوی جوی مولیان آید همی
یادیار مهربان آید همی

حافظ:

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

* * *

رودکی:

هم به خم اندر همی گدازد چونین
تا به گه نو بهار و نیمه نisan
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی^۱
چشمه خورشید را بینی تابان

حافظ:

به نیمشب اگر آفتاب^۲ می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

* * *

رودکی:

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
کز کشت ، سار نالد و از باغ عندلیب

حافظ:

رسید مژده که آمد بهار و سزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

* * *

کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
زخویش حیف بود گر دمی بود آگاه

رودکی:

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

حافظ:

فردوسی و حافظ

متوفی ۴۱۶ ه.ق

قضای نبشته نشاید سترد
که کار خدایی نه کاریست خرد

فردوسی:

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
«قضای نوشته نشاید سترد»

حافظ:

* * *

سرت گر بساید به ایر سیاه
سرانجام خاکست از او جایگاه

فردوسی:

اگر شهریاری و گر زیر دست
جز از خاک تیره نیابی نشست

یا:

هر که را خوابگاه آخر زدو مستی خاک است
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظ:

* * *

فردوسی:

اگر چرخ گردنده اختر کشد
 زهر اختری لشکری بر کشد
 به گرز گران بشکنم لشکرش
 پراکنده سازم به هر کشورش

حافظ:

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
 من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

فخرالدین اسعد گرگانی و حافظ

متوفی ۴۶۶ ه.ق

فخرالدین اسعد:

بکن نیکی و در دریاش انداز
 که روزی گشته لؤلؤ یا بیش باز

حافظ:

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
 که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

* * *

فخرالدین اسعد:

که او را آگهی از ما نهان ده
 که راز دوست از دشمن نهان به

حافظ:

به شمشیرم زد و باکس نگفتم
 «که راز دوست از دشمن نهان به»

* * *

فخرالدین اسعد :

تباهی روزگار خود فزایم
چو چیز آزموده آزمایم

یا :

به جز دوزخ نباشد هیچ جایم
اگر نیز آزموده آزمایم

حافظ :

هرچند کآزمودم از وی نبود سودم
من جربالمجرب حلت به الندامه^۳

* * *

فخرالدین اسعد :

شنیدستم که شب آبستن آید
ندانند کس کز او فردا چه زاید

حافظ :

بدان مثل که شب آبستن آمدست به روز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ناصر خسرو و حافظ :

متوفی ۴۸۱ - ه.ق

ناصر خسرو :

زی تیر نگه کرد و پر خویش براو دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

حافظ :

من از بیگانگان هر گز ننالم
که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد

* * *

۳- هر که آزموده‌ای را دوباره بیازماید به او پشیمانی رسد امثال عرب

ناصر خسرو :

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

حافظ :

زمان به مردم نادان دهد زمام مراد
تواهل فضلی و دانش همین گناهت بس

* * *

ناصر خسرو :

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد

حافظ :

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

* * *

ناصر خسرو :

این جهان پیرزنی سخت فریبنده است
نشود مرد خردمند خریدارش

حافظ :

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

* * *

ناصر خسرو :

سخن را جای باید جست ازیرا
به میدان در، رود خوش اسب رهوار

حافظ :

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

* * *

ناصر خسرو :

خیره میازمای مرین آزموده را
کز ریگ نامدست خردمند را خمیر

حافظ:

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرّب حلت به الندامه

ناصر خسرو:

آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی

حافظ:

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان
دردل چرا نکشتی «از دست چون بهشتی»

مسعود سعد سلمان و حافظ

متوفی ۵۱۵ ه.ق

مسعود سعد:

تواز جهلی به ملک اندر چو فرعون
من از علمم به سجن اندر چو ذوالنون

حافظ:

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

مسعود سعد:

ز کس نتالم من جمله از هنر نالم
از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال

حافظ:

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

مسعود سعد :

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست

حافظ :

من از بیگانگان هرگز ننام
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

مسعود سعد :

گل بی خار اندر گلشن دهر
به چشم تیزبین کی می توان دید؟

حافظ :

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفر ما گل بی خار کجاست؟

مسعود سعد :

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره فہمت خطر دارد

حافظ :

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

مسعود سعد :

هر کسی را به نیک و بد یک چند
در جهان نوبتی و دورانی است

حافظ :

دور مجنون گنشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

مسعود سعد :

گفتا چه کنم من که از این عشق جهانسوز
دل در سرانده شد و جان در خطر آمد

يك هجر به سرنامده هجری دگر افتاد
يك غم سپری ناشده غمی دگر آمد

حافظ:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم

مسعود سعد:

همیشه جوزا بر آسمان کمر بسته است
از آنکه خدمت تورای می کند جوزا

یا:

بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا

حافظ:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهر و سوگندمی خورم

خیام و حافظ

متوفی ۵۱۷ ه.ق

خیام:

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده‌یی کو که به ما گوید راز
زنهار در این دورا هه آزو نیاز
چیزی نگذاری که نمی آیی باز

نوه - تشبیه جوزا (از بروج فلکی که از کمر به بالا دو پیکر دارد و شبیه انسان است) به غلامی که حمایل بسته است .

حافظ:

فرست شمار صحبت کز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

خیام:

زان کوزه می که نیست دروی ضرری
پر کن قدحی بخور به من ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

حافظ:

آخرا الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی

خیام:

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

حافظ:

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم (رفتم)
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

خیام:

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
از خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورد دست ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

حافظ:

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

خیام:

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

حافظ:

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
یا: به هست و نیست مر نجان، ضمیر و خوش می باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

خیام:

من باده خورم ولیك مستی نكنم
الا به قدح دراز دستی نكنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نكنم^۶

حافظ:

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم^۷
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

خیام:

زین پیش نشان بودنیها بوده ست^۸
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده ست
در روز ازل هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده ست

حافظ:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور^۹
که به غم خوردن تو رزق نگر دد کم و بیش

۷۹۶- اشاره به آیین ملامتیه و اینکه می پرستی باعث محو و نابودی کبر و خود پرستی است (مستی و راستی)

۹۰۸- لن یصننا الا ما کتب الله لنا- نمی رسد به ما مگر آنچه بر ما نوشته شده است- آیه ۵۵ سوره توبه

خیام:

گرزانکه بدست آیدت از می دومی
می نوش به هر محفل و هر انجمنی
کآنکس که جهان ساخت فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چومنی

حافظ:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچومنی

خیام:

ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکته زیر کان دانا نرسی
این جا به می و جام بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است نرسی یا نرسی

حافظ:

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

خیام:

آروز که توسن فلک زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود زدیوان قضا قسمت ما
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

حافظ:

بارها گفته ام و بار دگر می گویم
که من دلشده این ره نه به خود می پویم

خیام:

چون ابر به نوروز رخ لاله بشت
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه توست
قردا همه از خاک تو برخواهد رست

حافظ:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

خیام:

آفانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

حافظ:

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

خیام:

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

حافظ:

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز
تا به چند از غم ایام جگر خون باشی

خیام:

گویند بهشت عدن با حور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

حافظ:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدۀ فردای زاهد را چرا باور کنم

خیام:

دنیا دیدی ، هر آنچه دیدی هیچ است
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

حافظ:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

خیام:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بیچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ؟

حافظ:

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

خیام:

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

حافظ:

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد ؟

امیر معزی و حافظ

متوفی ۵۲۱ ه.ق

امیر معزی:

ای ساریان منزل مکین جز دردیار یار من
تایک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم، اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

حافظ:

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

امیر معزی:

بشکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
از دولت سعادت شاهنشاه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

حافظ:

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان «

امیر معزی:

آن خط مشکبوی^{۱۲} که بر عارضش دمید
بر گل سیاه مورچه گویی که راه کرد

حافظ:

سبز پوشان خطت^{۱۳} بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

امیر معزی:

صنما ما زره دور و دراز آمده ایم
به سرکوی تو بادردو نیاز آمده ایم

حافظ:

مابدین درنه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

امیر معزی:

گردون^{۱۴} چو مرغزار و در او ماه نو چو داس
گفتی به مرغزار همی بدروود گیا

حافظ:

مزرع سبز فلک دیدم و داس^{۱۵} مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

امیر معزی:

نیوفتد سخنش در برابر سخنم
که او حدیث ز ناز و من از نیاز کنم

حافظ:

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

۱۲ و ۱۳ - تشبیه خط عذار یار به مور
۱۴ و ۱۵ - تشبیه آسمان به مزرعه و کشتزار و تشبیه ماه به داس.

سنایی و حافظ

متوفی ۵۴۵ ه.ق

سنایی:

ساقیا دل پرشد از تیمار پرکن جام را
 بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
 تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
 بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را

حافظ:

ساقیا برخیز و در ده جام را
 خاک بر سر کن غم ایام را

سنایی:

که اجل جان زندگان را برد
 هر که از عشق گشت زنده نبرد

یا:

آنها که زندگیش به عشق است مرگ نیست
 هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است در جریده عالم دوام ما

سنایی:

الا ای دلربای خوش بیا کآمد بهاری خوش
 شراب تلخ مارا ده که هست این روزگاری خوش

حافظ:

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

سنایی:

زین همه خلق و زین همه بنیاد
باز تکلیف خویش^{۱۶} برتونهاد

حافظ:

آسمان بارامانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه^{۱۷} زدند

سنایی:

که جهان زود سیر و بد مهر است
همه خار است اگر چه گلچهر است
همه معشوقه ایست عاشق کش
عاشق او خرد ندارد و هش

حافظ:

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه می پرسی در او همت چه می بندی

سنایی:

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی^{۱۸}
قفس بشکن چو طاووسان یکی برپر براین بالا

حافظ:

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم^{۱۹}

سنایی:

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است
کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
چون بیازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست

۱۶ و ۱۷ - اشاره به سپردن و امانت و دیعه عشق به انسان (اناعرضا الامانة على السموات والارض والجبال ... آیه ۷۲ سورة ۳۳ (احزاب)

۱۸ و ۱۹ - قفس تنگ دنیای مادی درخور و شایسته مرغ روح نیست، پس باید این مرغ را به سوی باغ بهشت که مسکن و مأمن اصلی وی است پرواز داد.م.

حافظ:

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

سنایی:

با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد
مورچه گویی به عمدا بر زهی بیضا گذشت

حافظ:

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

سنایی:

نور رخ تو قمر ندارد
شیرینی تو شکر ندارد

حافظ:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

سنایی:

پرده منم پیش ، چو برخاستم
از پس آن پرده وصال است و بس

یا:

ضربت گردون دودون آزادگان را خسته کرد
کودل آزاده ای کر تیغ او مجروح نیست

حافظ:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تواهل فضلی و دانش همین گناهت بس

سنایی:

شور در شهر فکند آن بت ز نارپرست
چون سحر گه ز خرابات برون آمد مست

پرده راز دریده قدح می در کف
شربت وصل چشیده علم کفر بدست

حافظ:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

سنایی:

دی ناگه از نگارم اندر رسیدنامه
قالت رأی فؤادی من هجرک القیامه
گفتم وفانداری گفتا که آزمودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

حافظ:

از خون دل نوشتم تزدیک دوست^{۲۰} نامه
انی رأیت دهرأ من هجرک القیامه
هرچند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

سنایی:

به یقین دان که جام جم دل توست
مستقر سرور و غم دل توست
چون تمنی کنی جهان دیدن
جمله اشیاء در آن توان^{۲۱} دیدن

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از مامیکرد
آنچه خود داشت زییگانه تمنامیکرد^{۲۲}

۲۰- این شعر در دیوان نظامی نیز هست- دیوان نظامی ص ۳۲۶ - سعید نفیسی

کتابفروشی فروغی

۲۱ و ۲۲- اشاره به فلسفه وحدت وجود : هستی حقیقی از آن خداست و بقیه موجودات

پرتوی از ذات اویند. فرهنگ اشعار حافظ ص ۶۷- احمدعلی رجایی

سنایی:

گفتم که عشق ودل را باشد علامتی هم
قالت دموع عینی لم تکفک العلامه

حافظ:

دارم من از فراغش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

سنایی:

مگر که جمله بمردند و شاید بود
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

حافظ:

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

سنایی:

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو
ای کلاه فرق مردان پای تابه پای تو

حافظ:

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

سنایی:

گردپاکی گر نگردي گردخاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

حافظ:

دامن دوست بدست آرو ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

سنایی:

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

حافظ:

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون، کنم

جمال‌الدین اصفهانی و حافظ

متوفی ۵۵۸ ه.ق

جمال‌الدین:

گویند صبر کن که شود خون ز صبر^{۲۳} مشک
آری شود ولیک به خون جگر شود

حافظ:

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
«آری شود ولیک به خون جگر شود»

جمال‌الدین:

به‌زروء ملکوت‌آی از این نشیمن خاک
که نیست لایق تخت ملوک قعر مغاک

حافظ:

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث من است
اندراین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

جمال‌الدین:

امروز به نقد عیش خوش‌دار
آن کیست کش اعتماد فرداست

۲۳- این بیت با اندک اختلافی به دقیقی منسوب است: امثال و حکم دهخدا جلد ۳ ص

۱۳۳۵

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک به عمر دگر دهد

حافظ:

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

جمال الدین:

مدار چشم از این گنده پیردنیازان
که شوم صحبت و شوهر کش است این ناپاک

حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجزه عروس هزار داماد است

جمال الدین:

با دلبر می ز جام زر نوشد
چون نرگس هر که شش درم دارد

حافظ:

رسید موسم آن کز طرب چونر گس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

جمال الدین:

بامدادان پگاه خواب زده
آمد آن دلبر شراب زده
لب شیرین به خنده بگشاده
سر زلفین را به تاب زده

حافظ:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

جمال الدین:

فلک با مردم دانا به کین است
نه بر من می رود این ظلم تنها

حافظ:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

یا:

دفتر دانش ما جمله بشوید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

جمال الدین:

چه سود از فضل چون از فضل دارم
همه اسباب ناکامی مهیا
سگانرا حشمت و ما را تحسیر
خران را دولت و ما را تمنا

حافظ:

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه برگردن خر می بینم^{۲۴}

جمال الدین:

از دشمن ار بنالم عیبی بود ولیک
آهم زدست دوست به گردون همی شود

حافظ:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد

۲۴- منسوب به حافظ و در دیوان ابن یمین نیز آمده است - دیوان ابن یمین ص ۴۷۲
حسین علی باستانی راد

خاقانی و حافظ:

متوفی ۵۹۵ - ۵۰۵ ق

خاقانی:

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار

حافظ:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق مسکین خبر دریغ مدار

خاقانی:

ای باد صبح بین به کجا می فرستمت
تردیک آفتاب وفا می فرستمت

حافظ:

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجامی فرستمت

خاقانی:

خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملك دوجهان خواهد و کمتر نپذیرد

حافظ:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خاقانی:

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش از این
دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش از این

حافظ:

خاك كويت زحمت ما برتباد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

خاقانی:

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

خاقانی:

هرچه عقم در پس آئینه تلقین می‌کند
من همان معنی به صورت بر زبان می‌آورم

حافظ:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

خاقانی:

می آفتاب زرفشان ، جام بلسورش آسمان
مشرق کف ساقیش^{۲۷} دان مغرب لب یار آمده

حافظ:

چو آفتاب^{۲۸} می از مشرق پیاله برآید
زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید

خاقانی:

زهد شما و فسق ما چونکه به حکم داور است
داورتان خدای باد، این همه چیست دآوری

حافظ:

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

* * *

خاقانی:

خاقانی است و جانی از غم به لب رسیده
چون امر تو درآید هم در زمان برآید

حافظ:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

* * *

خاقانی:

دارم از چرخ تهی دو^{۲۹} گله چندان که می پرس
دو جهان پر شود از یک گله سرباز کنم

حافظ:

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس
که چنان زوشده ام بی سروسامان که می پرس

* * *

خاقانی:

خانه اصلی ما گوشه گورستان است
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم

حافظ:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در عالم افلاک انداز

* * *

خاقانی:

یا بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم

حافظ:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

خاقانی:

دیدنی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

حافظ:

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

خاقانی:

صد يك حسن تو نوبهار ندارد
طاقت جور تو روزگار ندارد

حافظ:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

خاقانی:

طاقتی کو که به سر منزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم

حافظ:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تاملک سلیمان بروم

خاقانی:

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ ترا ز لب هزار بار

حافظ:

بی ناز نرگش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

خاقانی:

سامری سیرم نه موسی سیرت ار تا زنده ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای^{۳۰} من

حافظ:

سحر با معجزه پهلو نزنند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

خاقانی:

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
خوش نمکی تعبیه است در نمک خوان او

حافظ:

برو از خانه گردون به درونان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

خاقانی:

دولت به اهل جهل دهند آری
خوان مسیح، خر مگسان دارند

حافظ:

ابلهان راهمه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

خاقانی:

جام و کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری
جام آینه است اسکندری، می آب حیوان باز هم

۳۰- تلمیح به داستان حضرت موسی و سامری: واتخذ موسی من بعده من جلیهم عجلاً جسداً خوار (قوم موسی پس از وی گوساله تنی از زیورهایشان ساختند که او را آوازی چون آواز گاو بود) آیه ۱۴۷ (سوره اعراف)

حافظ:

آئینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا^{۳۱}

* * *

خاقانی:

چرخ در این گوی چیست؟ حلقه در گاه راز
عقل در این خطه کیست شهنه^{۳۲} راه فنا

حافظ:

ما را ز منع عقل مترسان و می یار
کان شهنه^{۳۳} در ولایت ما هیچ کاره نیست

* * *

خاقانی:

ما به جان مهمان زلف او و باما او به جنگ
کاین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این

حافظ:

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این
لطف ها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

* * *

خاقانی:

گیسوی چنگ و رگ بازوی بر بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشاید

حافظ:

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا همه مغیجگان زلف دوتا بگشایند

* * *

خاقانی:

آتش رخسار او دیدم سپند او^{۳۴} شدم
بی من از من نعره سر برزد پشیمان آمدم

حافظ:

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که به رقص آوردم آتش رویت^{۳۵} چو سپند

۳۱- تشبیه جام به آینه اسکندر - اسکندر این آینه را به تدبیر ارسطو بر فراز مناره اسکندریه نصب کرده بود تا به مراقبت حرکت کشتی ها در دریا بپردازد. حافظ خطیب رهبر.

۳۲ و ۳۳- تشبیه عقل به شهنه

۳۴ و ۳۵- تشبیه رخسار معشوق به آتش و وجود عاشق به اسپند

* * *

دوستان تشنه را در زیر خاک
از نسیم جرعه‌دان^{۳۶} یاد آورید

خاقانی:

اگر شراب خوری جرعه‌ای^{۳۷} فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

حافظ:

* * *

زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد
ساقی برات ما زان بر عالم خرابی

خاقانی:

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
مارا ز جام باده گلگون خراب کن

حافظ:

* * *

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
از جان گیر هست وز جانان گیر نیست

خاقانی:

۳۶ و ۳۷- این عادت میان اقوام باستانی مرسوم بوده بدین معنی که ایشان پیش از قربانی کردن به افتخار خدایان خود یا در موارد دیگر به یاد اموات شراب یا روغن یا آب یا عسل یا شیر و یا مشروبات دیگر روی مجسمه‌ها و مقابر می‌ریختند. چنانکه قوم یهود از حدود شش قرن قبل از میلاد مسیح در عبادت خدای «یهوه» این عمل را اجرامی کردند و آشوریان نیز بر مقابر پدران و اجداد خود به همان صورت جرعه ریزی می‌کردند و هندوان هم این عمل را به قصد تطهیر و تهذیب انجام می‌دادند و در میان اقوام عرب نیز این عادت جاری بوده است و غالباً ایشان مانند تمام اقوام سامی (با این اختلاف) خون قربانیهای خود را برای جرعه‌فشانی بر سر مقابر بکار می‌برده‌اند. فنیقی‌ها نیز شیر را به این منظور استعمال می‌کردند و بعدها شراب را که خون انگور می‌نامیدند به جای خون قربانیها مورد استفاده قرار می‌دادند. بالجمله این روش خود کرم کردن جوانمردان جرعه‌نوش نسبت به خاک بوده است و ترک کردن لبی از زمین تشنه کام و پرداختن خراج و ادای قرض و دین نسبت به آنکه «مو» زاده و پرورده وی و رحمتی از جانب اوست. بانگ جرس ۴- ۱۰۰- پرتو علوی با تلخیص

حافظ:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

* * *

خاقانی:

گفتم که ای نگارین، این گریه برچه داری
گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی

حافظ:

آندم که باتو باشم يك سال هست روزی
واندم که بی تو باشم يك لحظه هست سالی

خاقانی:

* * *

ای قوم الغیث که کار اوفتاده ایم
یاری دهید کز دل یار اوفتاده ایم

حافظ:

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم وز راه اوفتاده ایم

انوری اییوردی و حافظ

متوفی ۵۸۷ ه.ق

انوری: نگر تا حلقه اقبال نا ممکن نجنبانی
 سلیم! ابلها لابل که محروما و مسکینا

حافظ: خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
 «نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی»

انوری: کسی چه داند کاین گوژپشت مینارنگ
 چگونه مولع آزار مردم داناست

حافظ: از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
 جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد

انوری: دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد
 بینی ایدوست که این دایه چه می مهر و وفاست

حافظ: پرواز خانه گردون به درونان مطلب
 کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

انوری: در عالم تن چه می کنی هستی
 چون مرجع تو به عالم جان است

حافظ: چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
 روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم

انوری:

در باغ زمانه هیچ گل نیست
و آن نیز که هست جفت‌خارا است

حافظ:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

انوری:

ایا صدری که از روی بزرگی
فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم
غنی از دست و طبع ابرو دریا
کله با همت بنهاده گردون
کمر در خدمت بر بسته جوزا

حافظ:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهر و سوگند می‌خورم

انوری:

ای قباى حسن بر بالای تو
مایه خوبی رخ زیبای تو

حافظ:

ای قباى پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

انوری:

دردم فزود و دست به درمان نمی‌رسد
صبرم رسید و هجر پایان نمی‌رسد

حافظ:

کارم زدور چرخ به سامان نمی‌رسد
خون شد دلم زدرد و به درمان نمی‌رسد

انوری:

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مه نو کشتزار آسمانرا هست داس

حافظ:

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو
یادم از کشته خویش آمدو هنگام درو

انوری:

صد نامه فرستادم، يك نامه تو نامد
گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس

حافظ:

دیریت که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاهسواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

انوری:

همی گویم به آوازی که جز جان را خبر نبود
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

حافظ:

بیا ای طایر دولت بیاور مرده وصلی
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

انوری:

دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

حافظ:

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ظهیرالدین فاریابی و حافظ

متوفی ۵۹۸-ه.ق

ظهیرالدین:

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخرالدواء الکی^{۳۸}

حافظ:

به صوت بلبل قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ظهیرالدین:

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گرنه بی تو نه جانم بماندونه اثرم

حافظ:

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گرنه هر دم از هجر توست بیم هلاک

ظهیرالدین:

یکی غم از دل من پای باز پس نهد
که دست دست به دیگر غمیم نسپارد

حافظ:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم

ظهیرالدین:

بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی
پر کن قدح زیاده گلرنگ را و کی

حافظ:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ظہیرالدین:

یار میخواره ما دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

حافظ:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

ظہیرالدین:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی به دگر گونه داردم ناشاد

حافظ:

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ظہیرالدین:

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه‌ات ای سروروان این همه نیست

حافظ:

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری «ای سروروان این همه نیست»

ظہیرالدین:

به گوش هوش شنیدم سحر به وقت صبح
مسیحی ز فلک بانگ زد که یا صبح^{۳۹}

۳۹ - صبح یکی از اسماء الهی - کنایه از ملائکه است و صبح گفتن بمعنی سجده گفتن و شهادت دادن است

حافظ:

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است، می دلیر بنوش

ظہیرالدین:

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود
سرمه دیده من خاک سرکوی تو بود

حافظ:

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

ظہیرالدین:

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

حافظ

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

ظہیرالدین:

جلوہ ای از قدت ای سرو روان مارا بس
مویی از زلف تو سر رشته جان ما را بس

حافظ:

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

ظہیرالدین:

چو غنچه مرده دل تا به کی نظاره کنم
نسیم وصل تو کو، تاکه جامه پاره کنم

حافظ:

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ظهیرالدین:

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

حافظ:

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهند باج

ظهیرالدین:

متاع هر دو جهان گر به خال او بخشم
به دانه‌ای فخر و وجه کاینات مرا

حافظ:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خاک هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ظهیرالدین:

نه لیلی ماندونی مجنون هنوز از لاله هامون
به گوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

حافظ:

مرا در منزل جانان چه جای عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

ظهیرالدین:

شکرلله که دگر گل به چمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده به پرواز آمد

حافظ:

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد
دهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

ظهیرالدین:

شوم من سایه و درپاش افتم
کشد گر سایه‌ام او را در آغوش

حافظ:

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

* * *

ظهیرالدین:

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری به همین درد مبتلاست

حافظ:

در هر که بنگری به غمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

* * *

ظهیرالدین:

گیتی ز فرو دولت فرمانده جهان
ماند به عرصه ارم و روضه جانان

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهان ستان

* * *

حافظ:

نظامی و حافظ

متوفی ۶۱۹ ه.ق

نظامی:

دلالتا بزرگی نیاری بدست
به جای بزرگان نشاید نشست

حافظ:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

نظامی:

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت میر

حافظ:

گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

نظامی:

پیر شدم ز هجر تو گفت لبث که غم مخور
بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را

حافظ:

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

نظامی:

آبادترین خانه که در کوی نیاز است
شور دل محمود و سر زلف ایاز است
سر رشته جان در گره زلف بتان شد
گر باز گشایی سر این رشته دراز است

حافظ:

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

نظامی:

باز به چشم آهوان شیر شکار می کند
شیر دلان عشق را با غم یار می کند

حافظ:

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

نظامی:

گفت پیرا، می خوری به کز ریا طاعت کنی
حلقه کردم آن سخن در گوش جان انداختم

حافظ:

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

نظامی:

از هر چه خورد مرد شراب اولی تر
در بتکده ها بادۀ ناب اولی تر

حافظ:

ایام شباب است شراب اولی تر
با سبز خطان بادۀ ناب اولی تر^{۴۰}
عالم همه سر به سر رباطی است خراب
«در جای خراب هم خراب اولی تر»

نظامی:

ولیکن چو بینی سرانجام کار
به شهر خود است آدمی شهریار

حافظ:

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

۴۰- این رباعی در نسخه های خطی دیوان ناصر بخارایی نیز موجود است - حافظ شناسی
جلد پنجم ص ۶۹

نظامی:

یکی امشب صبوری کرد باید
شب آبتن بود تا خود چه زاید

حافظ:

فریب جهان قصه روشن است
سحر تا چه زاید شب آبتن است

نظامی:

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

حافظ:

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر
به هم بر درم دام این گرگ پیر

نظامی:

اگر چه رسم خوبان تندخویی است
نکویی نیز هم رسم نکویی است

حافظ:

«اگر چه رسم خوبان تندخویی است»
چه باشد گر بسازی با غمینی

نظامی:

فراوان خزینه فراوان غم است
کم است انده آنرا که دنیا کم است

حافظ:

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش
کاندین دیر کهن کار سبکباران خوش است

نظامی:

بدان داروی تلخ بی هش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

حافظ:

شرابی تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم زدنی و شر و شورش

نظامی:

دست بدار ای چو فلک زرق ساز
ز آستن کوتاه و دست دراز

حافظ:

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
ز آنچ آستین کوتاه و دست دراز کرد

نظامی:

هم قصه نانموده دانی
هم نامه نانوشته خوانی

حافظ:

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

نظامی:

باز بنای توبه را عشق خراب می‌کند
روزه گشای عاشقان از می ناب می‌کند

حافظ:

گر فوت شد سحر چه نقصان صبح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

شیخ عطار و حافظ

متوفی ۶۳۳ ه.ق

عطار:

قدم درنه اگر مردی در این کار
حجاب تو ، تویی از پیش بردار

یا:

می ندانی کز چه ماندی در حجاب
پرده هستی تو ره بر تو بست^{۴۱}

حافظ:

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه^{۴۲} بی حجاب رود

عطار:

در این نشیمن خاکی بدین صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پای چندزنم

یا:

ای مرغ روح برپر از این دام پر بلا
پرواز کن بذروه ایوان کبریا

حافظ:

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

یا:

ترا ز کنگره عرش می زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده ست

۴۱ و ۴۲- منیت همچون پرده و مانعی است در راه وصال سالک به حق تعالی و تا این پرده

پاره نشود وصال دست نمی دهد. م بایزید بسطامی گوید: پرسیدند که راه به حق چگونه است؟ گفت تو از راه برخیز که به حق رسیدی - تذکره الاولیاء

عطار:

کجا بودم، کجا رفتم، کجام من نمی‌دانم
به تاریکی در افتادم ره روشن نمی‌دانم

حافظ:

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

عطار:

و گر از راز او رمزی بگویم
به غیرت بر سر دارم فرستد

حافظ:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا^{۴۳} میکرد

عطار:

سجده ترا کرده اند خیل ملائک جمیع
چشم بدان را بسوز بر سر معجزه^{۴۴} سپند

حافظ:

هر آنکه روی چوماهت به چشم بدبیند
بر آتش تو به جز چشم او^{۴۵} سپندمباد

عطار:

ای صد هزار تشنه، لب خشک، جان پر آتش
افتاده پست گشته موقوف یک عنایت

حافظ:

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

۴۳- اشاره به اناالحق گفتن حلاج و بردار کردن اوست
۴۴ و ۴۵- تشبیه رخسار معشوق به آتش و چشم بدان به اسپندم

عطار:

در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی
هشدار تا ز دریا يك قطره تر نگردي

حافظ:

عشق بازان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

عطار:

در عز غزلت آی که سیمرغ تا ز خلق
غزلت گرفت شاهی خیل طیور یافت

حافظ:

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

عطار:

نیم شبان سیمرم نیم مست
نعره زنان آمد و در را شکست

حافظ:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

عطار:

يك شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد
سیلاب عشق بردل مست^{۴۶} خراب بست

حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه^{۴۷} عالم زد

۴۶ و ۴۷- اشاره به این اندیشه که انوار حسن الهی در روز نخست بردل صوفی تجلی یافت و از این تجلی عشق پدید آمد و آتش در خرمن عالم و آدم زد و همه را بسوزاند.

عطار:

چند جویی آب و جاه از عاشقی
عاشق اندر بند آب و جاه نیست

حافظ:

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

عطار:

در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز او زنده در کفن شد

حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

عطار:

یقین بدان که عروس جهان همهجایی است
کز اندرون به نکال است و از برون به نگار

حافظ:

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

یا:

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

عطار:

خاک بد آدم که دوست جرعه بدان خاک ریخت
ما همه ز آن جرعه ای دوست پرست آمدیم

دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست^{۴۸} آمدیم

حافظ:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند^{۴۹}

عطار:

تو با من در درون جان نشسته
من از هر دوجهان بیرون تو جویم

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

عطار:

عشق جانان آتش است و عقل دود^{۵۰}
عشق کامد در گریزد عقل زود

حافظ:

در این پرده چون عقل را بار نیست
به جز مستی و بیخودی^{۵۱} کار نیست

عطار:

چنین گفت آن عزیز با دیانت
که تا حق عرضه دادست این امانت
زمین و آسمان زان در رمیدست
که بار عهده آن سخت دیدست

۴۸ و ۴۹- اشاره به آفرینش انسان (خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً) یعنی سرشتم گل آدم را بادودست خود در چهل بامداد (حدیث نبوی)
۵۰ و ۵۱- حاوی این اندیشه که از طریق صحو (هشیاری) و به کمک عقل نمی توان طی طریق کرد و به حق تعالی رسید و تنها راه وصول به معشوق و فناء فی الله همانا سکر (شوروشوق و سرمستی) است و عشق را با هوشیاری و عقل کاری نیست.

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

عطار:

همه کس طالب یارند ولیک
مفلسی مست پدیدار کجاست

حافظ:

«همه کس طالب یارند» چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

عطار:

نگاهی می کند در آینه یار
که او خود عاشق خود جاودانه است
به خود می بازد از خود عشق با خود
خیال آب و گل در ره بهانه است

حافظ:

که بندد طرف وصل از عشق شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

عطار:

به هواداری گل ذره صفت در رقص آی
کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید

حافظ:

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

عطار:

از عشوه‌های خلق به حلقم رسید جان
نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

حافظ:

مقصود ازین معامله بازار تیز است
نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

عطار:

ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر
خورشید را زپرده مشکین نقاب بست

حافظ:

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ پیوش و جهانی خراب کن

عطار:

حدیث فقر در دفتر نگنجد
حساب عشق در محشر نگنجد

حافظ:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

عطار:

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در صف دردی‌کشان ، دردی‌کش مردانه شد

حافظ:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

کمال‌الدین اسماعیل و حافظ

متوفی ۶۳۵ - ه.ق

کمال‌الدین:

بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

حافظ:

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
«که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز»

کمال‌الدین:

گناه موجب حرمان بسی است در عالم
ولیک صعب‌ترین موجبی هنر دیدم

حافظ:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

کمال‌الدین:

گفتند بر گرفت فلان دل ز مهر تو
من داوری مردم جاهل کجا برم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

۱- این بیت در اصل از مسعود سعد سلمان است که در قصیده‌ای مسعود بن ابراهیم غزنوی را با ردیف (کنم) مدح کرده است و بعد ها کمال‌الدین اسماعیل ردیف غزل خود را از (کنم) به (برم) تغییر داده و آنرا تضمین نموده است (دیوان مسعود سعد سلمان ص ۳۴۵ - ناصره‌پوری)

حافظ:

گر باورت نمی‌شود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
«آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»

کمال‌الدین:

در هوس آنکه بر خط تو نهم سر
سوی تو همچون قلم به فرق دویدم

حافظ:

چو خامه بر خط فرمان او سرطاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کمال‌الدین:

به شب می‌آورم روزی به حیل
که شب آبستن است تا خود چه زاید

حافظ:

بدان مثل که شب آبستن آمدست به روز
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

کمال‌الدین:

چو خاک کوی ترا زحمت از حضور بود
به آستان تو بی زحمت^۲ حضور شدم

حافظ:

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت^۳ می‌کنم

۲-۳- خاک کوی معشوق بیش از این تاب و تحمل عاشق را ندارد پس بناچار باید بار
هجران را بردوش گذاشت و رفع زحمت نمود.

کمال الدین:

لعل تو بازار گوهر بشکند
زلف تو ناموس عنبر بشکند

حافظ:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

کمال الدین:

بدست رطل گران دادیم به اول بار
به پای مستی اگر مردی از سرم مگرین

حافظ:

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم^۵ منوشان

کمال الدین:

به جان عشق توان زنده جاودان بودن
خنک دلی که حیاتش به لطف این جان است

حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

کمال الدین:

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی

حافظ:

بیار باده رنگین که یک حکایت فاش
«بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی»

۵- پس از اینکه مرا از باده عشقت سرمست کرده‌ای و به من لطف و احسان نموده‌ای
مرا ترك مکن و بر من جور و جفا روا مدار.

کمال الدین:

کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

حافظ:

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالك فکرت نه برتر از آنی

* * *

کمال الدین:

ز تاب چشم تو پیکانها چو لعل شود
به چشم خصم تو در لعل های پیکانی

حافظ:

درون پرده گل غنچه بین که می سازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

* * *

کمال الدین:

خامش چو پیاله با دل خونین باش
تا چند چو چنگ ناله سردستی

حافظ:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

* * *

کمال الدین:

در آرزوی آنکه لبی بر لیت نهند
خون در دل پیاله و ساغر فکنده ای

حافظ:

به بوی آنکه ببوسم به مستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

* * *

کمال‌الدین:

تو در دهن گوری و من بر لب گور
از لب به دهن دراز راهی نبود

حافظ:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تابنده‌هان اینهمه نیست

نجم‌الدین رازی و حافظ

متوفی ۶۴۵ ه.ق.

نجم‌الدین:

دوشم سحرگهی ندی حق به جان رسید
کای روح پاک مرتع حیوان چه می‌کنی
بر پر سوی نشیمن اولی چو شاه‌باز
چون بوم خس نه‌ای تو، به‌ویران چه می‌کنی

حافظ:

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن توست
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

* * *

نجم‌الدین:

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

* * *

نجم الدین

بار امانتش را به دل^۶ و جان کشیده‌ایم
در بارگاه عزت با یار می رویم

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من^۷ دیوانه زدند

مولوی و حافظ

متوفی ۶۷۲. ه. ق.

مولوی:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
به کجا میروم آخر ننمایی^۸ وطنم

حافظ:

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم^۹

۷۰۶: اناعرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين يحملنا واشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا (آیه ۷۳ سورة احزاب). یعنی: ما بر آسمانها وزمین و کوهها امانت را عرضه کردیم پس آنان از قبول و برداشتن امتناع کردند و از آن ترسیدند. اما برداشت و پذیرفتن انسان آن امانت را که اوست ستمکار و نادان.

۹۰۸: اشاره به حدیث نبوی که فرموده است: «رحم الله امرء من این وفی والی این». یعنی پروردگار می‌آمزد کسی را که دریابد که از کجا آمده و در کجا است و به کجا می‌رود. این حدیث در کتاب کافی منسوب به حضرت صادق (ع) است. بانگ جرس صفحه ۷۷، پرتو علوی.

مولوی:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

حافظ:

بنمای رخ که خلقی واله شوند و شیدا
بگشای لب که فریاد از مردوزن بر آید

* * *

مولوی:

آنچه از عالم علوی است من آن می گویم
رخت بر بسته بر آنم که بدانجا فکنم

حافظ:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم

* * *

مولوی:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

حافظ:

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجویم ارتوانیم

* * *

مولوی:

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان^{۱۰} گردد ذلیل

حافظ:

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی^{۱۱}

* * *

۱۱۹۱۰: اشاره به این معنا که سالک برای رسیدن به منزل مقصود باید از شیخی کامل و پیری رهنما پیروی کند.

مولوی:

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم از نام ما حذر کن

حافظ:

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

* * *

مولوی:

خرقه و سجاده و تسبیح را
در خرابات مغان انداختیم

حافظ:

جبه و دستار و علم قیل و قال
جمله در آب روان انداختیم

* * *

مولوی:

گفت شاه ما همه صدق و صفاست
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست

حافظ:

من از بیگانگان هر گر تنالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

* * *

مولوی:

آنکه دستار از تکبر بسته بد میداد پند
شب به میخانه گرو کرده بد او دستارها

حافظ:

به کوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

* * *

مولوی:

آنانکه طلبکار خدایید خدایید (خود آید)
بیرون ز شما نیست شما یید ، شما یید^{۱۲}

حافظ:

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد^{۱۳}

* * *

مولوی:

سلطان سرا پرده عشقش چو نظر کرد
افروخت بنور رخ خود جمله جهان را

حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

* * *

مولوی:

چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت يك نفس
آتش اندر زن به جان چرخ گردان همچنین

حافظ:

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

* * *

مولوی:

عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود

یا:

عشق کار نازکان نرم نیست
عشق کار پهلوان است ای پسر

۱۲ و ۱۳: هردو شاعر متأثر از فلسفه وحدت وجودی اند. ذوالنون گوید: عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم از خدای به خدا رفتم تا ندا کردند از من درمن که ای تو من — تذکرة الاولیاء. همچنین تلمیح به؟ و ونحن اقرب الیه من جبل الوریذ (ما به انسان از رگ گردن نزدیکتریم) آیه ۱۶ سورة ق

حافظ:

عشق بازی کار بازی نیست ایدل سرباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

یا:

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

* * *

مولوی:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط^{۱۴} طریق

حافظ:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل حیات ای جان این دم^{۱۵} است تا دانی

* * *

مولوی:

قدحی دو زدست خود بده ای جان به مست خود
هله تا راز آسمان ، شنوی جمله مو به مو

حافظ:

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

یا:

گفتی ز سر عهدازل نکته ای بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم

* * *

مولوی:

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام تو صد ره به از آنی

۱۵۱۴: صوفی معتقد است که گذشته قابل برگشت نیست و آینده نیز نامعلوم و در دسترس نیست پس آنچه مهم است حال است که باید از آن بهره برد.

حافظ:

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

* * *

مولوی:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دوسه روزی قفسی ساخته انداز بدنم

حافظ:

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

* * *

مولوی:

آری از قسمت نمی شاید گریخت
عین الطافست ساقی هرچه ریخت

حافظ:

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

* * *

مولوی:

چون قلم اندر نوشتن می شنافت
چون به عشق آمد قلم خود بر شکافت

یا:

عقل در شرحش چو خر در گل بنخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

حافظ:

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

* * *

مولوی:

زیر دیوار وجود تو ، تویی گنج گهر
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

مولوی:

عشق آمد، عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

حافظ:

در این پرده چون عقل را بار نیست
به جز مستی و بیخودی کار نیست

* * *

مولوی:

ذره‌ای سایه عنایت خوشتر است
از هزاران کوشش طاعت^{۱۶} پرست

حافظ:

عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده^{۱۷} روایت

* * *

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند^{۱۸}

حافظ:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا^{۱۹} میکرد

* * *

۱۶ و ۱۷: به نظر اهل تصوف برای نیل به حق تعالی از طاعت و اطاعت کاری ساخته نیست و تنها ودیعه عشق که از عنایات حق تعالی است می‌تواند سالک را در سیر و سلوک به سر منزل مراد برساند و به دیدار معشوق برگرداند.
۱۸ و ۱۹: اشاره به حدیث نبوی: من عرف الله کل لسانه (هر کس خداوند را شناخت زبانش بسته می‌شود) همچنین تلمیحی دارد به انا الحق گفتن حلاج و برداشتن او.^{۲۰}

مولوی:

پدیرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو
چو هوای جنت است تو^{۲۰} هریسه خوارچونی

حافظ:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی^{۲۱} نفروشم

* * *

مولوی:

انبیاء عامی بدندی گر نه از انعام خویش
برمس هستی ایشان کیمیا می ریختی

حافظ:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیح^{۲۲} میکرد

فخرالدین عراقی و حافظ

متوفی ۶۸۸ ه.ق

عراقی:

از پرده برون آمد یارم قدحی در دست
هم پرده ما بدیدید هم توبه ما بشکست

حافظ:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

* * *

۲۰ و ۲۱: اشاره به داستان حضرت آدم و رانده شدن وی به سبب نافرمانی از بهشت
۲۲: تعزین تشاء و تذلل من تشاء (آنکه می خواهی عزیز می کنی و آنرا که می خواهی خوار
می کنی) آیه ۲۵ سوره آل عمران

عراقی:

به يك گره كه دو چشمت برابر و انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حافظ:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

* * *

عراقی:

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

حافظ:

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

* * *

عراقی:

آن رفت که می رفتم در صومعه هر باری
جز بر در میخانه این بار نخواهم رفت

حافظ:

آن شدای خواجه که در صومعه باز می بینی
کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد

* * *

عراقی:

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن نتوان؟ نتوان

حافظ:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد

* * *

عراقی:

ساقی می مهر ریز در کام
بنما به شب آفتاب در جام

حافظ:

به نیمشب اگر ت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رزنقاب انداز

* * *

عراقی:

عجب چرا به عراقی سپرد امانت را
نبود در همه عالم کسی نگهبانش

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

* * *

عراقی:

این طرفه تر که دایم تو با منی و من باز
چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

* * *

عراقی:

مگر خاکم ز میخانه سرشتند
که هر دم سوی میخانه گرایم

حافظ:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

* * *

عراقی:

زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

حافظ:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

* * *

عراقی:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالاتست

حافظ:

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
به شست و شوی نگرده سفید و این مثل است

* * *

عراقی:

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است ؟

حافظ:

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

* * *

عراقی:

یوسف گم شده ما را بین
کاندر آن چاه زنخدان چه خوش^{۲۳} است

حافظ:

بدین شکسته بیت الحزن که می آورد
نشان یوسف دل از چه^{۲۴} زنخدانش

* * *

عراقی:

چون حجاب من است هستی من
گر نباشد مباش گو غم نیست

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

۲۳ و ۲۴: تشبیه دل به یوسف و زنخدان یار به چاه که یوسف مدتی در آن گرفتار شد.

عراقی:

باز کی یابم دل گم گشته را
دل که در زلف بتان پیچیده رفت

حافظ:

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

* * *

عراقی:

برای صید دل‌های جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند

حافظ:

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

* * *

عراقی:

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی
گره از کار فرو بسته ما بگشایی

حافظ:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
«گره از کار فرو بسته ما بگشایند.»

* * *

عراقی:

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار

حافظ:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

* * *

عراقی:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالات است

حافظ:

به آب و کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
« گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه »

* * *

عراقی:

مبتلای هجر یارم الغیث ای دوستان
از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان

حافظ:

درد ما را نیست درمان الغیث
هجر ما را نیست پایان الغیث

سعدی و حافظ

متوفی ۶۹۵ ه.ق

سعدی:

تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

حافظ:

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

* * *

سعدی:

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

حافظ:

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

* * *

سعدی:

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی به صدق
گفتیم و بر رسول نباشد به جز بلاغ

حافظ:

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت‌دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

* * *

سعدی:

ولیک دست نیارم در آن سر زلف
که مبالغی دل خلق است زیر هر شکنش

حافظ:

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

* * *

سعدی:

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندami

حافظ:

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که مادو عاشق زاریم و کارما زاریست

* * *

سعدی:

از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

فریاد دوستان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

حافظ:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد

* * *

سعدی:

گر کند میل به خوبان دل من خرده مگیر
کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند

حافظ:

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

* * *

سعدی:

جهان بر آب نهادهست و زندگی برباد
غلام همت آنم که دل براو نهاد

حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

* * *

سعدی:

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند به جز نام نیکو و زشت

حافظ:

من اگر نیکم و گریدتو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

* * *

سعدی:

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگرد عاقبت هم

حافظ:

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

* * *

سعدی:

مرا گناه خود است ار ملامت تو برم
که عشق بارگران بود و من ظلوم و جهول

حافظ:

آسمان بارامانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

* * *

سعدی:

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن
نه آن گهی که بمیرم به آب دیده بشویی

حافظ:

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

* * *

سعدی:

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار

حافظ:

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
زندگی و هوسناکی در عهد شباب اولی

* * *

سعدی:

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخساره نشان می دهد از سر ضمیر

حافظ:

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

* * *

سعدی:

مرده از خاك لحد رقص کنان بر خیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی^{۲۵} رمیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

* * *

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

سعدی:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل حیات ای جان این دم است تا دانی

حافظ:

* * *

باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که بر ماست

سعدی:

من و دل گر فنا شویم چه باك
غرض اندر میان سلامت اوست

حافظ:

* * *

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

سعدی:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز ببینیم دیدار آشنا را

حافظ:

* * *

ای شاه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان می پرس گاهگاهی

سعدی:

حافظ:

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوارا

* * *

سعدی:

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید

حافظ:

«جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب»
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

* * *

سعدی:

گیسوت عنبرینه و گردن تمام بود
معشوق خو بروی چه محتاج زیوراست

حافظ:

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

* * *

سعدی:

گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی
به هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

حافظ:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

* * *

سعدی:

ابرویش خم به کمان ماند و قدر است به تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

حافظ:

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

* * *

سعدی:

ای قافله سالار چنین گرم چهرانی
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند

حافظ:

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
به هم رهان ز سر تازیانه یاد آرید

* * *

سعدی:

بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

حافظ:

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

* * *

سعدی:

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زالال اندر میان و تشنه محروم

حافظ:

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

* * *

سعدی:

کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حافظ:

من از بازوی خود دارم بسی شکر
« که زور مردم آزاری ندارم »

* * *

سعدی:

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرایی^{۲۶} را

حافظ:

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش^{۲۷} باشد

* * *

سعدی:

من از آنروز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

حافظ:

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
«من از آنروز که در بند توام آزادم»

* * *

سعدی:

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

حافظ:

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
«بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند»

* * *

سعدی:

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف به هرچه^{۲۸} بفروشی

حافظ:

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته^{۲۹} بود

* * *

۲۶ و ۲۷: حاوی این مضمون عارفانه که در عشق برای وصال به محشوق باید اهل سراندازی و جانبازی بود. م.

۲۸ و ۲۹: و شروه بثمان بخش دراهم معدوده (فروختند یوسف را به بهای اندک به چند درهم معدود) آیه ۲۰ سورة یوسف

سعدی:

بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

حافظ:

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

سعدی:

دنیا زنی است عشوه گر و دلستان ولیک
با کس به سر همی نبرد عهد شوهری

حافظ:

جمیله ایست عروس جهان ولی همدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

سعدی:

بهاء روی تو بازار ماه و حور شکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

حافظ:

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

سعدی:

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به هداوای حکیم

حافظ:

فکر بهبود خود ای دل زدر دیگر کن
درد عاشق نشود به زمداوای حکیم

سعدی:

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بردامن جانم باشد

حافظ:

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

سعدی:

تا به گریبان نرسد دست مرگی
دست ز دامن نکنیمت رها

حافظ:

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

سعدی:

به چند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاححت به يك نظر گیرند

حافظ:

حسنست به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آزی به اتفاق جهان می توان گرفت

سعدی:

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

حافظ:

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

سعدی:

تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات برآرید

حافظ:

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلخ ریا به آب خرابات بر کشیم

سعدی:

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش برخانمان انگشت نیل

حافظ:

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

سعدی:

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

حافظ:

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
«به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم»

سعدی:

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

حافظ:

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
«بگذار تا مقابل روی تو بگذریم»

سعدی:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
به آب زمزم و کوثر سفیدتوان کرد

حافظ:

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
به شست و شوی نگردد سفید و این مثل است

سعدی:

دوست نزدیکتر از من به من است
وین عجب بین که من از وی دورم

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

حافظ:

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا یا میکرد

سعدی:

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق به امید بامداد^{۳۰} وصال

حافظ:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر است^{۳۱} رنجیدن

سعدی:

عشق ورزیدم و عقم به ملامت برخاست
هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

حافظ:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با مامنشین کز تو سلامت برخاست

* * *

سعدی:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت

حافظ:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

* * *

سعدی:

سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست

حافظ:

میان گریه می خندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

* * *

سعدی:

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
گر التفات کند کمترین گدایی را

حافظ:

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

* * *

سعدی:

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستانند

حافظ:

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
«دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست»

* * *

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

سعدی:

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبی است که بر بحر می کشد رقی

حافظ:

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شهنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

* * *

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
به گوش مردم نادان و آب در غربال

سعدی:

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من باد است

حافظ:

* * *

اصل بدنیکو نگردد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گرد کان بر گنبد است

سعدی:

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ:

سعدی:

دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ رو بین میزنم جوش

حافظ:

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

سعدی:

فکم تمرر عیشی وافت حامل شهد
جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی

حافظ:

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا

سعدی:

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

حافظ:

حافظ این خرقه پشمینه ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دعا بکشایند

سعدی:

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

حافظ:

دویار زیرک و از بادۀ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

* * *

سعدی: ترا چه غم که یکی در غمت به جان آید
که دوستان تو چندانکه می کشی بیشند

حافظ: حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند

* * *

سعدی: نمی دانم رطب را چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است

حافظ: پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

* * *

سعدی: پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ به يك نوع نیست تا همه گوهر شود

حافظ: طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

* * *

سعدی: اگر آفتاب با او زند از گراف لافی
مه نوچه زهره دارد که بودسم سمندهش

حافظ: در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

* * *

سعدی:

ساربانان جمال کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

حافظ:

جمال کعبه مگر عنبر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

* * *

سعدی:

سر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانی است کشیدن به دوش

حافظ:

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

* * *

سعدی:

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج^{۳۲} بر
یا برسد جان به خلق یا برسد دل به کام

حافظ:

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا جان رسد به جانان یا جان من بر آید

* * *

سعدی:

دیار هند و اقلیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

کعبه دیدار دوست صبریبان اوست.

۳۲- سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

حافظ:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

سعدی:

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

حافظ:

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

سعدی:

ای بادیۀ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلات

حافظ:

در بیابان گربه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلات غم مخور

سعدی:

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

حافظ:

گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باک نیست
بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من

سعدی:

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

حافظ:

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

* * *

سعدی:

نه روز می بشمرم در انتظار جمالت
که روز هجر ترا که نهد در شمار عمر

حافظ:

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

* * *

سعدی:

به جان دوست که چون دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

حافظ:

هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

* * *

سعدی:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

حافظ:

«حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست»
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

* * *

سعدی:

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

حافظ:

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرفند
«دعوی بندگی کن و اقرار چاکری»

سعدی:

حدیث عشق به طومار در نمی گنجد
بیان دوست به گفتار در نمی گنجد

حافظ:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نبا شد

سعدی:

دل از هوس یار بر نمی گیرد
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

حافظ:

دل جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد
زهردرمی دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

سعدی:

دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هرچه فرمایی

حافظ:

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خا را

امیر خسرو^{۳۳} دهلوی و حافظ

متوفی ۷۰۵ ه.ق

امیر خسرو: ما را چه غم امروز که معشوقه بکام است
عالم بمراد دل و اقبال غلام است

حافظ: گل در برومی در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

امیر خسرو: چشمت به عشوه جان دوصد ناتوان گرفت
گر عشوه اینست جان و جهان میتوان گرفت

حافظ: حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

امیر خسرو: چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
که بر نشانه دلهای عاشقان انداخت
شمایل و قد رعنا و طبع موزون
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حافظ: خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

۳۳- مستخرج از مجله آینده فروردین - خرداد ۶۴ - سال یازدهم شماره ۱-۳۰ مقاله
ادیب ارجمند دکتر فتح‌اله مجتبابی با حذف و تلخیص

به يك كرشمه كه نرگس به خود فروشی كرد
فريب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

به سر من اگر آن طرفه پسر باز آيد
عمر من هر چه برفته است ز سر باز آيد

امير خسرو:

اگر آن طاير قدسی ز درم باز آيد
عمر بگذشته به پيرانه سرم باز آيد

حافظ:

صوفي امروز سر توبه شكستن دارد
می فروشان اگراين دل ق کهن بستانند

امير خسرو:

مفلسانيم و هوای می و مطرب داريم
آه اگر خرقه پشمين به گرو نستانند

حافظ:

از خيال من سودا زده اندر ره عمر
يك نفس صورت آن سرو خرامان نرود

امير خسرو:

هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هر گز از ياد من آن سرو خرامان نرود

حافظ:

چو من روی تو را بينم چرا از گل سخن گويم
چو من قد تو را جويم چه پروای چمن دارم

امير خسرو:

حافظ:

مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد و چمن دارم

امیر خسرو:

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم، نعره زنان برخیزم

حافظ:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا به بوییت ز لحد رقص کنان برخیزم

امیر خسرو:

آشنایی در وجود جوهر فردم نماند
مشکل ما هست اکنون زان دهان^{۳۴} نیست هست

حافظ:

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی^{۳۵} است

امیر خسرو:

من به نقد امروز با وصل بتانم در بهشت
زاهد بیچاره در دل وعده فردا گرفت

حافظ:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

۳۴ و ۳۵ - تشبیه دهان معشوق به جوهر فرد (کوچکترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد). در جستجوی حافظ و ذوالنور.

امیر خسرو:

با چنین خونین لبی کاید همی زو بوی شیر
خون من می خور، حلال است آن چو شیر مادرت

حافظ:

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

یا

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال تراز شیر مادر است

* * *

امیر خسرو:

هر لحظه ز نیش غمزه تو
صدر خنه به روزه و نماز است

حافظ:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

* * *

امیر خسرو:

ز سر کوی تو فریاد که از راه وفا
خاک‌ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

حافظ:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد

* * *

امیر خسرو:

نه نرگس است ز چشم خوش تو عربده^{۳۶} جوتر
نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

حافظ:

نرگش عربده جو و لبش افسوس کنان
نیمشب مست به بالین^{۳۷} من آمد بنشست

* * *

امیر خسرو:

ز من که عاشق ورندم صلاح کار مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

* * *

امیر خسرو:

خواب ما را بیست و باز نکرد
دل ما را ببرد و باز نداد

حافظ:

خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال
تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی

* * *

همام:

در میان من و معشوق همام است حجاب
بود آن روز که این هم ز میان برخیزد

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

همام:

سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود

حافظ:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
«بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود»

* * *

همام:

گر ملامتگر نداند حال ما عیش مکن
ما میان موج دریاییم واو بر ساحل است

حافظ:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

* * *

همام:

سهل است عاشقان را از جان خود بریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی

حافظ:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

* * *

همام:

کسی به حسن و ملاححت به یار ما نرسد
کجاست یوسف مصری که تاکنم دعوی

حافظ:

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
«کسی به حسن و ملاححت به یار ما نرسد»

* * *

همام:

گر کند چشمت به درویشان نظر
مایه حسن تو را باشد زکات

یا

تو سلطان حسنی و ما بینوا
بود حسن را هم زکاتی دگر

حافظ:

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

* * *

همام:

زندگانی را ز سر گیرد همام
گر به خاکش بگذری بعد از وفات

حافظ:

یعد صدسال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم زقص کنان عظم رمیم

* * *

همام:

ز دست و پا و سر ما اثر نبود هنوز
که جان، شراب محبت چشید و رفت از دست

حافظ:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

* * *

همام:

عالم چنان ملاححت حسنت فرو گرفت
کز هیچکس امید ندارم سلامتی

حافظ:

حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

* * *

همام:

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم رازند، نه اغیار، بگو
همه از فتنه و آشوب نخواهم پرسید
نکته بی زان لب شیرین شکر بار بگو

حافظ:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
«عشوه ای زان لب شیرین شکر بار بیار»

همام:

يك روز در فراقت صد سال می نماید
زینجا قیاس می کن با خود حساب سالی

حافظ:

آندم که باتو باشم يك سال هست روزی
واندم که بی تو باشم يك لحظه هست سالی

* * *

همام:

صبا وقت سحر بویی زکوی دوست می آرد
بر آن بوی عبیر افشان چرا جان برنیفشانی

حافظ:

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

* * *

همام:

من به امید تو از راه دراز آمده ام
ناز بگنار دمی چون به نیاز آمده ام

حافظ:

مابدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

اوحدی مراغه‌ای و حافظ:

متوفی ۷۳۸ ه.ق

اوحدی مراغه‌ای:

مده به شاهد دنیا عنان دل زنه‌ار
که این عجزه عروس هزار داماد است
نصیحتی که کنم یادگیر و بعد از من
بگوی راست که اینم زاوحدی یاد است

حافظ:

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
« که این عجزه عروس هزار داماد است »

اوحدی مراغه‌ای:

سرم پیر شد و رسم به تو
ز سر باردیگر جوان شوم

حافظ:

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

اوحدی مراغه‌ای:

نیک درویشم و در حسن زکاتی هم هست
بده‌ای محتشم حسن به ^{۳۸} درویش زکات

حافظ:

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و ^{۳۹} فقیرم

۳۸ و ۳۹ - سرمایه و زیبایی تو به حد کمال است پس زکات این حسن و زیبایی خدادادی را به من عاشق و نیازمند بده که مستحق هستم.

اوحدی مراغه‌ای:

زین بیش مده وعده به فردای بهشتم
کامروز به نقد از رخ او خانه بهشت است

حافظ:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

* * *

اوحدی مراغه‌ای:

خرقه پوشیده که زنار بیندازد گبر
من به می خرقه گرو کردم و زنار بماند

حافظ:

داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

* * *

اوحدی مراغه‌ای:

دلم شکایت بیگانگان چگونه کند
چو بر من این همه از آشنا همی آید

حافظ:

من از بیگانگان هرگز ننال
که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد

* * *

اوحدی مراغه‌ای:

فردا که از خاک لحد سر بر کنند این رفتگان
ما را ز خاک انگیختن نتواند، الا بوی او

حافظ:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تابه بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

* * *

اوحدی مراغه‌ای:

همچون علف برآید از گورم استخوانها
بعد از من ارکنی تو بر خاک من گذاری

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سربرآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

اوحدی مراغه‌ای:

نسیم صبح ، کرم باشد آن چنانکه تودانی
گذرکنی ز بر من به نژد آنکه تو دانی

حافظ:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تودانی

اوحدی مراغه‌ای:

ترك ستم پرست من ترك جفانمی کند
عهد به سر نمی برد وعده وفانمی کند

حافظ:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یادسمن نمی کند

اوحدی مراغه‌ای:

روی در محراب و دل پیش تو دارند ای پسر
پیشوایانی که مردم را امامت می کنند

حافظ:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

اوحدی مراغه‌ای:

در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود
کاغشته شد به آب محبت^{۴۰} خمیر ما

حافظ:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت^{۴۱}

اوحدی مراغه‌ای:

ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما
نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما

حافظ:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زرخدان شما

اوحدی مراغه‌ای:

خلقی متحیرند در وی
تا خود هوس کدام دارد

حافظ:

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

اوحدی مراغه‌ای:

چو میل او کنم از من به عشوه بگریزد
و گر که روی بییچم به من در آویزد
اگر برابرش آیم به خشم برگردد
و گر برش بنشینم به طیره برخیزد

۴۰ و ۴۱- اشاره به این نکته که عشق چیزی نو و تازه نیست و عشق و محبت پدیده‌ای ازلی است: اول ما خلق الله العشق (حدیث نبوی) و نجم‌الدین رازی گوید:

چون خاک زمین هنوز نابیخته بود

عشق آمده بود و دردل آمیخته بود.

حافظ:

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
 و راز طلب بنشینم به کینه برخیزد
 و گر به رهگذری یکدم از هوا داری
 چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

اوحدی مراغه‌ای:

گر در وفای من بگمانی بیازمای
 زر خالص است و باک نمیدارد از محك

حافظ:

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
 کسی عیار زر خالص شناسد چو محك

اوحدی مراغه‌ای:

دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم
 خم می‌گوسر خود گیر که من در جوشم
 اندرین شهر دلم بسته گندم‌گونی است
 ورنه صد شهر چنین را به جوی بفروشم

حافظ:

من که از آتش دل چون خم می‌در جوشم
 مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
 پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
 من چرا ملك جهان را به جوی^{۴۲} بفروشم

اوحدی مراغه‌ای:

گر ما بلا کشیم ز بالات عیب نیست
 کار دل است و راست به خون جگر شود

حافظ:

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آزی شود و لیک به خون جگر شود

سیف فرغانی و حافظ:

متوفی ۷۴۹ ه.ق

سیف فرغانی:

ای جان به نفس مرده شوو از فنا مترس
وی دل به عشق زنده شو و تا ابد ممیر

حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

سیف فرغانی:

بس سیه کاسه است دنیا گرد خوان او مگرد
کو نمک در شوربا و چاشنی در نان نداشت

حافظ:

برو از خانه گردون به درو نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

سیف فرغانی:

بار عشقت را که نگرفت آسمان بر پشت خود
من زمین وارش چو که تا چند بردارم به دوش

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

سیف‌فرغانی:

اشکم به گوش خلق رسانید سرمن^{۴۳}
چشم مدد نکرد به کتمان عشق یار

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر^{۴۴} به عالم سمرشود

* * *

سیف‌فرغانی:

حدیث عشق در گفتن نیاید
چنین در هیچ درسفتن نیابد

حافظ:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

* * *

سیف‌فرغانی:

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن

حافظ:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

* * *

سیف‌فرغانی:

بنمود مرا عشقش آسان و ندانستم
کاین کار بدین غایت دشوار شود و روزی

۴۳ و ۴۴ — اشاره به اینکه هرچند عاشق عشق را دردل نگه‌دارد و کتمان نماید ولی اشک غماز پرده راز عشق را پاره کرده و افشای راز می‌کند.

حافظ:

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

* * *

سیف فرغانی:

مرا گر دولتی باشد که روزی باتو بنشینم
ز لبهای تو می نوشم ز رخسار تو گل چینم

حافظ:

گرم از دست برخیزد که بادلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم، زیباغ عیش گل چینم

* * *

سیف فرغانی:

خراج جان و دل خواهی ترا زیید که سلطانی
زکات حسن اگر بدهی به من باری که مسکینم

حافظ:

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

* * *

سیف فرغانی:

نور رخ تو قمر ندارد
ذوق لب تو شکر ندارد

حافظ:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

* * *

سیف فرغانی:

به شعر وصف جمال تو خواستم کردن
ولی جلال توام عقده بر زبان انداخت

چو خواستم که کنم نسبتش به لعل و عقیق
لب تو ناطقه را سنگ در دهان انداخت

حافظ:

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

* * *

سیف فرغانی:

یار دل پر بود و از من روی پنهان کرد و رفت
آن گل خندان مرا چون ابر گریان کرد و رفت

حافظ:

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدایا با که این بازی توان کرد

* * *

سیف فرغانی:

معشوق دیدنی است ولیکن مرا ز من
در پیش پرده هاست به دیدن نمی رسم

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

سیف فرغانی:

طوطی خوش سخن منم از من
شکری ز آن لبان دریغ مدار

حافظ:

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار

* * *

سیف فرغانی:

گیرم که جانم از من پیوند خود ببرد
پیوند جان ز جانان هرگز توان بریدن؟

حافظ:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

سیف فرغانی:

آلوده به صدر از دستی
این دامن و آستین کوتاه

حافظ:

صوفی پیاله پیما حافظ قرا به پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

خواجوی کرمانی و حافظ :

متوفی ۷۵۳ ه.ق

خواجو:

هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد
مادر دهر ندانم به چه میزاد مرا

یا

هرگز از چرخ بد اختر نشدم روزی شاد
مادر دهر مرا خود به چه طالع زادست

حافظ:

کو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

خواجو:

سحر گه ماه عقرب زلف من مست
در آمد همچو شمعی، شمع دردست

حافظ:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

* * *

خواجو:

ما دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم
ای بسا عاقل که شد دیوانه از زنجیر ما

حافظ:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

* * *

خواجو:

نسبت روی تو با ماه فلک می کردم
چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگراست

حافظ:

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سرو پا نتوان کرد

* * *

خواجو:

هر که را شوق حرم باشد از آن ننדیشد
که ره بادیه از خار مغیلان خطر است

حافظ:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

* * *

خواجو:

فغان از جمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

حافظ:

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

* * *

خواجو:

نوشته‌اند بر اوراق کارنامه عشق
که رند را نبود در صلاح و توبه صلوح

حافظ:

صلاح و توبه و تقوی زما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

* * *

خواجو:

دهد دو دیده من شرح مجمع البحرین
کند جمال تو تقریر فائق الاصباح

حافظ:

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح

* * *

خواجو:

صبحدم دریای گل چون با حریفان می‌خورید
بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید

حافظ:

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

* * *

خواجو:

دیگران را عیش و شادی گر چه در صحرا بود
عیش ماهر جا که یار آنجا بود، آنجا بود

حافظ:

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

خواجو:

گوغمزه را پندی بده تا ترك غمازی کند
یا طره را بندی بنه تا ترك طراری کند

حافظ:

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

خواجو:

خیز تا رخت تصوف به خرابات کشیم
گر ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نقور

حافظ:

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

خواجو:

شب فراق بگفتیم ترك صبح امید
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال^{۴۰}

حافظ:

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

خواجو:

ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
چوبگذری به سر خاکی من پس از صد سال

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

خواجو:

دل در این پیر زن عشوه گر دهر مبند
کاین عجوزیست که در عقد بسی داماد است

حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
« که این عجوزه عروس هزار داماد است »

خواجو:

همای گلشن قدسم نه صید دانه و دام
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم

حافظ:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

خواجو:

برو ای خواجه که صبرم به دوا فرمایی
کاین نه در دیست که درمان پذیرد ز حکیم^{۴۶}

حافظ:

فکر بهبود خودای دل زدر دیگر کن
درد عاشق نشود به زمد اوای حکیم^{۴۷}

۴۶ و ۴۷ - حاوی این اندیشه عارفانه که تنها دوی عشق مستهلك شدن و فنا گشتن در حق تعالی است

خواجو:

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
به هوایت زره دور و دراز آمده‌ایم

حافظ:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

* * *

خواجو:

گرم چون قلم تیغ بر سرزند
نییچم سر از خط فرمان او

حافظ:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهادیم مگر او به تیغ بردارد

* * *

خواجو:

ز روی خوب تو گفتم که پرده بر فکنم
ولی چو در نگرم پرده رخ تو منم

حافظ:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم

* * *

خواجو:

خرم آنروز که از خطه کرمان بروم
دلو جان داده ز دست‌آزی جانان بروم

حافظ:

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

* * *

خواجو:

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تودانی
بدان زمین گذری کن در آن زمان که تودانی

حافظ:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذربه کوی فلان کن در آن زمان که تودانی

* * *

خواجو:

چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
که من مطیع و حکم تو پیش بنده مطاع

حافظ:

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع

* * *

خواجو:

خیز خواجه که گل از غنچه برون می آید
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

حافظ:

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

* * *

خواجو:

وقت صبح شد به شبستان شتاب کن
برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن

حافظ:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

* * *

خواجو:

بهار روی تو بازار مشتری بشکست
فریب چشم تو ناموس سامری بشکست

حافظ:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

خواجو:

پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد
خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد

حافظ:

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صباتتوان کرد

خواجو:

خون شد زاشک ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد

حافظ:

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
چون سخت بود بر دل سنگش اثر نکرد

خواجو:

گر شدیم ازباده بدنام جهان تدبیر چیست
همچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

حافظ:

در خرابات طریقت مابه هم منزل شویم
«کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما»

خواجو:

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
ساقی ز جام لعل لب باده‌ای بیار

حافظ:

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه بین ماه و می‌بیار

خواجو:

طلع الصبح من وراء حجاب
عجلوا بالرحیل یا اصحاب

حافظ:

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبح الصبح یا اصحاب

خواجو:

نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت
ولوله از جان شیخ و شاب بر آمد

حافظ:

بیاو کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

خواجو:

تا ببینند مگر نور تجلی جمال
همچو موسی ارنی گوی به میقات^{۴۸} آیند

۴۸: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال.... آیه ۱۴۳ سوره اعراف
بدین معنی که حضرت موسی با هفتاد تن از بزرگان قوم به وعده گاه رفت و آنگاه
قوم وی از او خواستند که با خدا دیدار کنند موسی نیز از خدا خواست که خود
را نشان دهد، خداوند پاسخ داد که هرگز مرا نخواهی دید (نثرانی)

حافظ:

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
«همچو موسی ارنی گوی به میقات پریم»

* * *

خواجو:

دل صنوبریم همچو بید می لرزد
زییم درد فراق تو ای صنوبر دل

حافظ:

«دل صنوبریم همچو بید لرزان است»
ز حسرت قدو بالای چون صنوبر دوست

* * *

خواجو:

مسیح وقتی از این خسته دم دریغ مدار
ز پا درآمدم از من قدم دریغ مدار

حافظ:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

* * *

خواجو:

حبذا نکهت شمیم شمال
که رساند به مانوید وصال

حافظ:

خوش خبر باش ای نسیم شمال
که به ما می رسد زمان وصال

* * *

خواجو:

اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
چرا که باغ برافروخت از شکوفه^{۴۹} گل

حافظ:

به چهره گل سو ری نگاه می کردم
که بود در شب تاری به روشنی ° چراغ

* * *

خواجو:

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
« کیست آن کش سر پیوند تو ° در خاطر نیست »

حافظ:

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
« کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست »

* * *

خواجو:

آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما
میرود آب حیات از چشمه نوش شما

حافظ:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زرخدان شما

* * *

خواجو:

ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
می پرستانیم در ده باده گل فام را

حافظ:

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

* * *

خواجو:

یاد باد آنکه به روی تو نظر بود مرا
رخ وزلفت عوض شام و سحر بود مرا

حافظ:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

* * *

خواجو:

منزل اریار قرین است چه دوزخ چه بهشت
سجده گه گریه نیاز است چه مسجد چه کنشت^{۵۲}

حافظ:

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جاخانه عشق است چه مسجد چه کنشت^{۵۳}

* * *

خواجو:

کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

حافظ:

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
باشیر اندرون شد و با جان^{۵۴} بدر شود

* * *

خواجو:

دشمن اربابا به مستوری درافتد بالک نیست
زانکه بامستان درافتد هر که بر خواهد فتاد

حافظ:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

* * *

۵۲، ۵۳: ولندالمشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله (آیه ۱۱۵ سوره بقره)
و پروردگار است مشرق و مغرب، پس هر کجا روی آورید آنجا وجه الله است.
۵۴: دیوان حافظ - رشید عیوضی - اکبر بهروز

خواجه:

گر چو ذره وصل خورشید درخشاقت هواست
محو شو در مهر و از گردون گردان در گذر

حافظ:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

خواجه:

راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل
خضر راهی بر گزین گر آب حیوان بایدت

حافظ:

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

خواجه:

ای شه ملک نشان ملک جهان زان تو باد
قصر نه پنجره یک غرفه زایوان تو باد

چون به زین در کشی این توسن رویین سم را
صحن مضمار فلک عرصه میدان تو باد
هفت جلد فلک و منشی دیوان سپهر
نسخه دفتر و دفتر کش دیوان تو باد

حافظ:

خسروا گوی فلک در خم چو گان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

ابن یمین و حافظ

متوفی ۷۶۹ هـ.ق

ابن یمین:

توباز سدره نشینی فلک نشیمن توست
چرا چوبوف کنی آشیان به ویرانه

حافظ:

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ابن یمین:

رقیب، ابن یمین را چه می کنی انکار
جزالت سخن عذب او خداداد است

حافظ:

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ابن یمین:

دیدم براین رواق زبرجد کتابتی
برلوح لاجورد نوشته به زر ناب

حافظ:

بدین رواق زبرجد نوشته اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ابن یمین:

فریاد از این جهان که خردمند را از او
بهره به جز نوایب و حرمان نمیرسد

دانا بمانده در غم قدبیر روزیش
یکذره غم به خاطر نادان نمیرسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را
با صد هزار غصه یکی نان نمیرسد

حافظ:

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

* * *

ابن یمین:

درمیان ما حجاب ابن یمین افتاد و بس
گرشود یکسر به جانان دسترس باشد مرا

حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

ابن یمین:

مهر تو باز در دل ابن یمین نشست
یعنی که جای گنج به کنجی بود خراب

حافظ:

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

* * *

ابن یمین:

از رنج مه روزه چو جستی به سلامت
بزم طرب آرای به هنگام که عید است

حافظ:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

* * *

ابن یمین:

گرم چوخامه سر از تن به تیغ بردارند
نگردم از خط فرمانت تا به روز وفات

حافظ:

چوخامه بر خط فرمان او سرطاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

* * *

ابن یمین:

میدهد دست فلك دولت اصحاب یمین
به گروهی که ندانند یمین را ز شمال^۱

حافظ:

فلك به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

* * *

ابن یمین:

و آنکه او را چو خری توبره باید بر سر
فلکش لعل به دامن دهد و زربه جوال

حافظ:

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم^۲

* * *

۱- شمال به فتح بادیکه از طرف قطب و بنات النعش وزد و نکسر به معنی دست‌چپ.
غیاث اللغات ص ۵۲۱ - به کوشش منصور ثروت
۲- منسوب به حافظ.

ابن یمین:

ایدل اگر روزی دوسه دنیا نباشد بر مراد
خوش باش کا حوال جهان زان سان که آید بگذرد

حافظ:

دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال گردون غم مخور

* * *

ابن یمین:

رودی و سرودی و حریفی دوسه یکدل
باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و کتابی و شرابی و ربابی
شرط است که ساقی به جز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد ابن یمین را
با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

حافظ:

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

* * *

ابن یمین:

صبحدم نرگس چو چشم از خواب مستی برگشاد
نسخه ای دیدم سقیم^۳ از غمزه جادوی دوست

حافظ:

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم^۴ افتاد است

* * *

۳ و ۴ — منظور از سقیم در اینجا خماری چشم معشوق است.

ابن یمین:

نه هر گیاه که در باغ رست شمشاد ست
 نه هر درخت که پیراست سرو آزاد است
 نه هر که صومعه دارد شفیق بلخی شد
 نه هر که صوف بپوشد جنید بغداد است

حافظ:

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ابن یمین:

جان فدای خط مشکینت که چون مهر گیاه
 سبز و خرم ز لب چشمه حیوان برخاست
 به لطافت خط چون خضروشت کمتر نیست
 کز لب چشمه حیوان بدمد مهر گیاه^۵

حافظ:

سبزی خط تو دیدیم و زبستان بهشت
 به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم^۶

ابن یمین:

پیدا شد از این اشک روان خلق جهانرا
 رازیکه دل غمزده در پرده نهان کرد

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
 وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

۶۵۰- تشبیه خط عذار محبوب به مهر گیاه (گیاهی است شبیه انسان - برهان قاطع)

ابن یمین:

کسی در کوی عشق او به پایان می برد پیمان
که چون پا در نهاد اول بدست خود سر آویزد

حافظ:

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

* * *

ابن یمین:

می نوش و ناامید ز غفران حق مباش
کافزون ز جرم بنده بود عفو کردگار

حافظ:

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

* * *

ابن یمین:

منم از محنت ایام بدان سان که می پرس
و آن به دل می رسدم ز آفت دوران که می پرس

حافظ:

به یکی جرعه که آزار کشش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که می پرس

* * *

ابن یمین:

من به جز جوهر فرد تو که نامش دهن است
درج یاقوت ندیدم صدف در یتیم

حافظ:

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

* * *

ابن یمن:

آب حیات می‌چکد از لب جانفزای تو
راحت روح می‌دهد خنده دلگشای تو

حافظ:

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو
پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

* * *

ابن یمن:

روی می‌تابد ز من آن سیم بر یعنی که چه
می‌گیرند بر سرم یار دگر یعنی که چه

حافظ:

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

* * *

ابن یمن:

ای باد صبا بگذر آنجا که تو می‌دانی
حال دل من بر گوی آنرا که تو می‌دانی

حافظ:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

* * *

ابن یمن:

زمان دولت و اقبال مغتنم شمرد
می‌فکنید از امروز کار بر فردا

حافظ:

فرصت شمار صحبت کز این دورا هه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

* * *

ابن یمین:

چو چرخ کهن هر دم از نو غمی
نهد پیش من حیث لایحتسب

حافظ:

تا شدم حلقه به گوش درمیخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

ابن یمین:

میرسد خواری ز آمیزش به مرغ خانگی
عزتی گر هست عنقا را زبهر انزواست

حافظ:

ببر ز خلق و زعنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان زقاف تا قاف است

ابن یمین:

صعب گردد به تو آن کارگرش گیری صعب
بگذرد سهل گرش نیز فروگیری سهل

حافظ:

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

ابن یمین:

عرضه کن بر شاه گیتی و تدارك بر تو نیست
خود نباشد هیچ واجب بر رسول الابلاغ

حافظ:

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ابن یمین:

نقد امروز را مده از دست
دی برفت و امید فردا نیست

حافظ:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا زدیوان قضا خطامانی به من آر

* * *

ابن یمین:

روزگار یست که بر خاطر ارباب هنر
از جفای فلک سفله ستم می بینم
و آن کسانرا که به مقدار جوی نیست هنر
بیشتر بازر و با سیم و درم می بینم

حافظ:

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
ابلهان راهمه شربت ز گلاب و قنداست*
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

* * *

ابن یمین:

اگر چه سوسن آزاده ده زبان باشد
ولی چو بنده به وقت ثنات الکن توست

حافظ:

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر برده ن باشد

* * *

ابن یمین:

منه بر جهان دل که معشوق تست
که او چون تو عاشق فراوان کشد

حافظ:

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

* — منسوب به حافظ

* * *

ابن یمن:

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک
بی گنه بسته به زندان و گرفتار قفس

حافظ:

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

* * *

ابن یمن:

مرا چون خار غم در دل شکست از مهر گلرویان
نهادم سر از این حسرت بنفشه^۷ وار بر زانو

حافظ:

بی ناز نرگش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو^۸ نهاده ایم

* * *

۸۷- تشبیه انحناء و خمیدگی گل بنفشه به کسی که سر بر زانو غم گذاشته است.

حافظ و معاصرین او :

چون حافظ معاصر با عبید زاکانی (متوفی ۷۷۰ ه.ق) و عماد فقیه (متوفی ۷۷۳ ه.ق) و سلمان ساوجی (۷۷۸ ه.ق) و ناصر بخارایی (متوفی ۷۷۹ ه.ق) و کمال خجندی (متوفی ۸۰۳ ه.ق) و نعمت‌الله ولی (متوفی ۸۲۷ ه.ق) بوده است، بدرستی معلوم نیست، کدامیک از شعر دیگری اقتفاء و اقتباس نموده هرچند در مواردی محدود میتوان مشخص کرد که کدامیک از شعر دیگری اقتفاء و استقبال کرده و یا انرا تضمین نموده* است. بنابراین باتوجه به این معنا پاره‌ای از اشعار ایشان را که به نحوی به یکدیگر نزدیکند و دارای مضامین و معانی و مفاهیم مشترکی هستند، بدون ذکر تقدم یا تأخر شعری یکی بر دیگری آورده می‌شود.

* — ما خاك راه را به نظر كيميا كنيم صد درد را به گوشه چشمی دوا كنيم

تقدم با نعمت‌الله ولی و بعد حافظ :

آنانكه خاك را به نظر كيميا كنند آیا بود كه گوشه چشمی به ما كنند

یا: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد

تقدم با حافظ بعد کمال خجندی در جواب او:

نشد به طرز غزل هم عنان ما حافظ اگر چه در صف رندان ابوالفوارس شد

عبید زاکانی و حافظ

متوفی ۷۷۰ ه.ق

عبید:

نقش روی توام از پیش نظر می‌نرود
خاطر کوی توام جای دگر می‌نرود

حافظ:

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

* * *

عبید:

دگر مگوی که هر بحر را کناری هست
از آنکه بحر غم عشق را کناری نیست

حافظ:

بحر یست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

* * *

عبید:

ای دوش چرخ، غاشیه گردان جاه تو
خورشید در حمایت پر کلاه تو

حافظ:

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

* * *

عبید:

جاهل فراز مسند و عالم برون در
جوید به حيله راه و به‌دربان نمی‌رسد^۹

۹- جاهل به مسنداندر و عالم برون در

جوید کلید راه و به‌دربان نمی‌رسد (ابن‌یمین)

حافظ:

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

* * *

عبید:

گرفتم راز دل بتوان نهفتن
دوای چشم‌گریان چون توان کرد

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

* * *

عبید:

منگر به حدیث خرقه پوشان
آن سخت دلان سست‌کوشان

حافظ:

خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی‌سامان می‌پوشان

* * *

عبید:

نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد
غریب را وطن خویش میبرد از یاد

حافظ:

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
«نسیم خاک مصلی و آب رکن‌آباد»

* * *

عبید:

ز سنبلی که عنارت بر ارغوان انداخت
مرا به بی‌خودی آوازه‌در جهان انداخت

حافظ:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

* * *

عبید:

آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست
فتنه آخر زمان خاست چو برخاستی

حافظ:

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

* * *

عبید:

غلام همت درویش قانعم کورا
سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست

حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

 عماد فقیه و حافظ

متوفی ۷۷۳ ه.ق

عماد فقیه:

بیاو کلبه ما را شبی منور کن
میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن

حافظ:

زدر درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

* * *

عماد فقیه:

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید
جان علوی به تن سفلی ما باز آید

حافظ:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

* * *

عماد فقیه:

آنکه بر مسجد نشستنی دوش بردوش خطیب
دوش می دیدم که می بردندش از مجلس به دوش

حافظ:

ز کوی میکده دوشش به دوش میبردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

* * *

عماد فقیه:

تورا ایدل نه وقتی همدمی بود
که در خلوت سرای دیده می بود

حافظ:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گرمشکلی بود

* * *

عماد فقیه:

ما به صیت کرم از ره دور آمده ایم
از در فاقه نه از کوی غرور آمده ایم

حافظ:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

* * *

عماد فقیه:

من باری از دهانش هرگز نشان ندیدم
یا من بصر ندارم یا او دهان ندارد

حافظ:

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خیر ندارم یا او نشان ندارد

* * *

عماد فقیه:

مه با فروغ نورش ، نوری چنان ندارد
گل تازه است و او هم ، بارویش آن ندارد

حافظ:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل روتق گیاه ندارد

* * *

عماد فقیه:

همای سلطنتم سایه بر سر افکندی
ز حال بنده گر آگه شدی خداوندی

حافظ:

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

* * *

عماد فقیه:

مگر تو دردنداری و گر نه لطف طیب
کدام درد که درمان نمیدهد ما را

حافظ:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه دردنیست و گر نه طیب هست

* * *

عمادفقیه:

بس که بر خاک درت دیده ما بارداشک
آستان تو به خونابه منقش باشد

حافظ:

خط ساقی گراز اینگونه زند نقش بر آب
ای بسارخ که به خونابه منقش باشد

* * *

عمادفقیه:

تو اگر چه پادشاهی نظری بدین گداکن
که روا بود که سلطان نظری کند گدا را

حافظ:

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

* * *

عمادفقیه:

یاد باد آنکه به حالم نظری بود ترا
به مقام من بیدل گذری بود ترا

حافظ:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

* * *

عمادفقیه:

خرمن عمر عماد گرچه تودادی به باد
بی تو نیرزد جوی دینی وهرچه در اوست

حافظ:

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم

* * *

عماد فقیه:

من در این دین نه به ترویر کنون آمده‌ام
روز گاریست که سودای بتان کیش من است

حافظ:

روز گاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

* * *

عماد فقیه:

شکر غم تو گویم با هر کسی ولیکن
هر چند شکر گویم دارم بسی شکایت

حافظ:

زان یاردلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

* * *

عماد فقیه:

در جهان فاش کند راز نهانی دل ریش
اشک خونین که چکد دم بدمم بروجهات

مردمک دیده‌ام راز چرا گفت باز
مردم صاحب نظر باز نگویند راز

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سربه مهر به عالم سمر شود

* * *

عماد فقیه:

بگذشت بازو در من مسکین نظر نکرد
واندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد

حافظ:

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد

* * *

عماد فقیه:

خرد از سر نهانخانه عشق آگه نیست
هر کجا عشق وطن کرد خرد بر در بود

حافظ:

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقی

عماد فقیه:

امید بلبل بیدل ز گل وفاداری است
ولی وفا کند شاهی که بازاریست

حافظ:

بنال بلبل اگر با منت سریاریست
که ماد و عاشق زاریم و کارمازاریست

* * *

عماد فقیه:

بارها خرقه ما در گرو می کردند
ورق دفتر ما رهن دفونی کردند

حافظ:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

* * *

عماد فقیه:

گر حال دل خسته ، عماد از تو بپرسند
گو درد من از یار عزیز است و دوا نیز

حافظ:

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

* * *

عماد فقیه:

رنگ رویم نگر و حال دل زار می‌رس
گونه زرد کند خسته دلان را تعریف

حافظ:

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

* * *

عماد فقیه:

ای که خون عاشقان کردی سیل
هر گزرت رحمی نیاید بر قاتل

حافظ:

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیل کرده جان^{۱۰} و دل سیل

* * *

عماد فقیه:

گر خرامان قدم نهد روزی
بر سر خاک دوستان قدیم
بوی مهر و نسیم عهد و وفا
به مشامش رسد، ز عظم رمیم

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

* * *

عماد فقیه:

شنیده‌ام ز لبت در ازل حدیثی چند
هنوز لذت آواز توست در گوشتم

حافظ:

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

* * *

عماد فقیه:

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
که به قبرش گذرد از سرکوی تو نسیم

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

* * *

عماد فقیه:

تو مرغ گلشن قدسی و گلخن این منزل
به سوی سدره عزیمت ز کنج گلخن کن

حافظ:

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

* * *

عماد فقیه:

وصف حسن تو گفتنم هوس است
در مدح تو سفتنم هوس است

حافظ:

حال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

* * *

عماد فقیه:

مشکین خط ما رفت و خطابی نفرستاد
صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید
پیکی ندوانید و کتابی نفرستاد

حافظ:

دیربست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی فدوانید و سلامی نفرستاد

* * *

عماد فقیه:

دلم از تیغ فراغت به دو نیم افتادست
در میان غمت از غصه چو میم افتادست

حافظ:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

* * *

عماد فقیه:

دوش بگنشتی و در شهر قیامت برخاست
عافیت از دل ارباب سلامت برخاست

حافظ:

مست بگنشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

* * *

عماد فقیه:

تو مپندار که هر گوشه نشین دیندار است
ای بسا خرقه که هر رشته آن زنار است

حافظ:

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

* * *

عماد فقیه:

خلل پذیر بود دوستی اهل زمان
ولی محبت ما بر مزید خواهد بود

حافظ:

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
به جز بنای محبت که خالی از خلل است

سلمان ساوجی و حافظ

متوفی ۷۷۸ ه. ق

سلمان:

زمان زمان به دل و جان خویش می گفتم
ایا منازل سلمی و این سلماکی^{۱۱}

حافظ:

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماک

* * *

۱۱ - این مصراع با اندک تفاوتی از شریف رضی (متوفی ۴۰۶ ه. ق) است که در مطلع قصیده وی آمده است: ایا منازل سلمی این سلماک من اجلها اذابکینا یا بکیرناک
تضمین های اشعار عربی حافظ - محمد قزوینی

سلمان:

ماییم بسته دل را در لعل دلگشایت
آن لب به خنده بگشاد دل شود گشاده

حافظ:

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده^{۱۲}

* * *

سلمان:

رندی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که درما همه نیست

حافظ:

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

* * *

سلمان:

نظر انداز بر این گفته که ضایع نشود
گفته‌اند اینکه نکویی کن و در آب انداز

حافظ:

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

* * *

سلمان:

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کانجا که تویی قبله ارباب نیاز^{۱۳} است

حافظ:

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست
به هر کجا که نظر می کنی برابر است^{۱۴}

* * *

۱۲- این بیت در کتاب از سعدی تاجامی به نام حافظ آمده است. علی اصغر حکمت (از

سعدی تاجامی) ص ۳۹۵

۱۳ و ۱۴- فاینما تولو فثم وجه الله

سلمان:

درازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حافظ:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
«عارف از خنده می در طمع خام افتاد»

* * *

سلمان:

بردمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور
وین شب سودا رسد روزی به پایان غم مخور

حافظ:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور^{۱۵}

* * *

سلمان:

همچنان مهر توام مونس جان است که بود
همچنان ذکر توام ورد زبان است که بود

حافظ:

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

* * *

سلمان:

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
محکوم امر و نهیت از ماه تا به ماهی

۱۵- در کتاب نفایس الفنون تألیف شمس الدین محمد بن محمود آملی مصرع بالا به شمس الدین محمد جوینی وزیر هلاکو منسوب است:

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور بشکفتد گلهای وصل از خار هجران غم مخور
به نقل از حافظ انجوی ص ۱۳۳

حافظ :

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

* * *

سلمان :

لب و دهان تو را ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

حافظ :

لب و دندان را حقوق نمک
هست بر جان و سینه های کباب

* * *

سلمان :

خال مشکین تو در عارض گندمگون دید
آدم آمد ز پی دانه و دردام افتاد

حافظ :

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهن آرم با اوست

* * *

سلمان :

صوفی ز سر پیمان شد با سر پیمانه
رفت و بنه از مسجد آورد به میخانه

حافظ :

زاهد خلوت تشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گنشت با سر پیمانه شد

* * *

سلمان :

چون شوم خاک به خاکم گذری کن چو صبا
تا به بوییت ز زمین رقص کنان بر خیزم

حافظ :

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تابه بویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

* * *

سلمان :

مرا که سرزده همچون قلم برانده‌ئی آخر
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی

حافظ :

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سرپای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

* * *

سلمان :

عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

حافظ :

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

* * *

سلمان :

من علی‌رغم عدو بر جهم از شادی ، گر
پیش روی تو بر آتش بنه‌ندم چو سپند

حافظ :

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

* * *

سلمان :

شاهد آن نیست که دارد خط‌سبز و لب لعل
شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

حافظ :

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

* * *

سلمان :

داغ و درد تو مرا بر دل و جان است هنوز
مهر رویت به همان مهر و نشان است که بود

حافظ :

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

* * *

سلمان :

من آن نیم که سراز خط دوست بردارم
و گر به تیغ سرم بی دریغ بردارد

حافظ :

چو خامه بر خط فرمان او سرطاعت
نهادیم مگر او به تیغ بردارد

* * *

سلمان :

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زان در نتوانند دگر بیخت غبارم

حافظ :

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

* * *

سلمان :

آن پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم با ما و نظر بادگران میدارد

رایگان در قدمش تا سرو زر باختهم
سر چرا با من سر گشته گران میدارد

حافظ :

چون تویی نرگس باغ نظرای چشم و چراغ
سر چرا بز من دلخسته گران میداری

* * *

سلمان :

پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش
هر شبی تا روزگاهی در عرق که در تب است

حافظ :

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

* * *

سلمان :

زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیانیست

حافظ :

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست

* * *

سلمان :

عاشقان را از جمالت روز بازار امشب است
لیلة القدری که میگویند پندار امشب است

حافظ :

آن شب قدری که گویند اهل معنی امشب است
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

* * *

سلمان:

دام زلف تو به هر حلقه طنابی دارد
چشم مسبت تو به هر گوشه خرابی دارد

حافظ:

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

* * *

سلمان:

همچنان مهر توام مونس جانست که بود
همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

حافظ:

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

* * *

سلمان:

جام را از شکر لعل لبث نقلی کرد
راز سر بسته خم در دهن عام افتاد

حافظ:

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

* * *

متوفی ۷۷۹ ه.ق

ناصر بخارایی:

چو باد گر ز سرکوی یار خواهم رفت
به سوی روضه رضوان چه کار خواهم رفت

حافظ :

چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

* * *

ناصر بخارایی:

غم عالم مخور ایدل که عالم غم نمی‌ارزد
به غمگین گشتن يك دل همه عالم نمی‌ارزد

حافظ :

دمی با غم بسر بردن جهان يك سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

* * *

ناصر بخارایی:

یارب آن اوج نشین کوکب سیاره کیست
نظر آن مه بی مهر به استاره کیست

حافظ :

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست

* * *

ناصر بخارایی:

می‌گذشت وز حیا چهره برافروخته بود
ای بسا خانه که از آتش او سوخته بود

حافظ :

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

* * *

ناصر بخارایی:

من از بیگانه آزاری ندارم
که بر ما هرچه رفت از آشنافت

حافظ :

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

* * *

ناصر بخارایی:

سحرگه بالب او غنچه زدلاف
صبا برخاست خاکش در دهان کرد

حافظ :

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

* * *

ناصر بخارایی:

زاهد و روضه رضوان ، من و خاک دریار
هرکسی را غرضی در خور همت باشد

حافظ :

تو و طوبی و ما وقامت یار
فکر هرکس به قدر همت اوست

* * *

ناصر بخارایی:

گر قاصدی به خونم ای طفل نارسیده
خونم چو شیر مادر بر تو حلال باشد

حافظ :

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

* * *

ناصر بخارایی:

چه شد که یار به بالین ما گذر نکند
به چشم لطف به بیمار خود نظر نکند

حافظ :

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد

* * *

ناصر بخارایی:

چون انتهای رای تو روشن نمی شود
هر کس نشان ز منزل و صلت چرادهند

حافظ :

معشوق چون نقاب زرخ بر نمی کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

* * *

ناصر بخارایی:

مایل عشق خرابات است عقل پیر ما
تا چه آرد بر سر ما پیر بی تدبیر ما
من به جز تقدیر تدبیری ندارم عشق را
این چنین رفتست گویی از ازل تقدیر ما

حافظ :

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

* * *

ناصر بخارایی:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

حافظ :

«بر سر تربت ما چون گذری همت خواه»
 «که زیارتگه رندان جهان خواهد بود»

* * *

ناصر بخارایی:

میان جان و جانانم حجابی نیست جز ناصر
 کنون وقت است کاین برقع ز روی خویش بردارم

حافظ :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

ناصر بخارایی:

ناصر آن روز که در خاک بود عظم رمیم
 قدمی بر سر خاکش بنهی زنده شود

حافظ :

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

* * *

ناصر بخارایی:

شب تاریک هجرم راه گم شد
 بگو تا برق حسنت ره نماید

حافظ :

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت

* * *

ناصر بخارایی:

روز محشر که چو لاله ز زمین برخیزم
 باشدم داغبتان بردل و ساغر در سر

حافظ :

من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

* * *

ناصر بخارایی :

خیال بست تصور دهان تنگ ترا
زهی تصور باطل زهی خیال محال

حافظ :

به جز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

* * *

ناصر بخارایی :

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد
با لطف بناگوش تو گل آب ندارد

حافظ :

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل روتق گیاه ندارد

* * *

ناصر بخارایی :

از من ای خسرو خوبان جهان عار مدار.
که نه هر شاه چنین طرفه گدایی دارد
دل به درمان مننه و درد کش ای دل زنهار
کاین نه دردی است که امید دوایی دارد

حافظ :

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشك خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است وجگر سوزدوایی دارد

* * *

ناصر بخارایی:

زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد
من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا

حافظ:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعدۀ فردای زاهد را چرا باور کنم

ناصر بخارایی:

صوفی نداشت درد که دردی نکردنوش
ساقی بیار می که صفائیست در شراب

حافظ:

در این صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نو شان

ناصر بخارایی:

باده می نوشی تو ، من خون می خورم
آن خورد هر کس که او راقسمت است

حافظ:

جام می و خون دل هریک به کسی دادند
در دایرۀ قسمت اوضاع چنین باشد

ناصر بخارایی:

فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر
که خون خلق حلالست و آب باده حرام

حافظ:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقاف^{۱۶} است

۱۶ - تمام این غزل با اندکی تفاوت در دیوان ناصر بخارایی نیز هست و بدرستی معلوم نیست این غزل از حافظ است یا ناصر بخارایی؟

ناصر بخارایی:

بر سر تربت ناصر اگر آبی روزی
به وفا یاد کن اورا که دعاگوی تو بود

حافظ:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ناصر بخارایی:

در سر زلف تو دلهای پریشان جمع شد
حلقه حلقه هر شبی فریاد یارب یارب است

حافظ:

تابه گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

ناصر بخارایی:

گر شوم مویی و ورسینه من بشکافی
بنهم همچو قلم سر به خط فرمانت

حافظ:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

ناصر بخارایی:

بدخواه در افتد چو در افتاد به ناصر
هر کس که به درویش در افتاد بر افتاد

حافظ:

بسی تجربه کردیم در این دیر مکافات
بادرد کشان هر که در افتاد بر افتاد

ناصر بخارایی:

از جد و جهد خلق میسر نشد مراد
دارم امید آنکه به لطف خدا شود

حافظ:

به جد و جهد چو کاری نمیروود از پیش
به کردگار رها کرده، به مصالح خویش

ناصر بخارایی:

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن زلف پریشان^{۱۷} نرود

حافظ:

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

ناصر بخارایی:

سرو اگر در پیش قدت سرفرازی می کند
راستی او این حماقت از درازی می کند

حافظ:

گر سرو پیش قدتو سر می کشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

ناصر بخارایی:

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد
کار هر طایفه باید که به نسبت باشد

حافظ:

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تأصر بخارایی:

از درد هجر جانا جانم همی برآید
ای جان تو بر نیایی باشد که دلبر آید

حافظ :

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

* * *

کمال خجندی و حافظ

متوفی ۸۰۳ ه.ق

کمال خجندی:

آنچه توداری به حسن ماه ندارد
جاه و جمال تو پادشاه ندارد

حافظ :

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

* * *

کمال خجندی:

نوش کن خواجه علیرغم صراحی شکنان
بادۀ تلخ به یاد لب شیرین دهنان

حافظ :

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

* * *

کمال خجندی:

غلام پیر خراباتم و طبیعت او
که نیست جزمی و شاهد حریف صحبت او

حافظ :

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سرمن جز هوای خدمت او

* * *

کمال خجندی:

ای گل نو ز توام بوی کسی می آید
در دلم تازه غم روی کسی می آید

حافظ :

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

* * *

کمال خجندی:

پیش رویت صنما وصف قمرتتوان کرد
نسبت حقّه لعلت به شکر تتوان کرد

حافظ :

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست به هر بی سرو پانتوان کرد

* * *

کمال خجندی:

چنگت خبر از راه طرب داد ز پیران
بشنو سخن راست مبین پشت به خم را

حافظ :

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

* * *

کمال خجندی:

آن چه روی است که حسن همه عالم با اوست
دل در آن کوی نه تنهاست که جان هم با اوست

حافظ :

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

* * *

کمال خجندی:

خانه دل به خیال و لب او دار شفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ :

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

* * *

کمال خجندی:

پیش مردم اگر از دیده نیفتادی اشک
هرگز از پرده برون می‌نفتادی رازم

حافظ :

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین رازسر به مهر به عالم سمر شود

یا:

سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم ؟ خانگیست غمازم

* * *

کمال خجندی:

چندانکه به خویش می‌کنم فکر
جز فکر تو نیست در ضمیرم

حافظ :

چنان پرشد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

* * *

کمال خجندی:

راه پیمود بسی در طلب دوست کمال
دوست درخانه و ما گرد جهان می‌گردیم

حافظ :

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

* * *

کمال خجندی:

در چنین حالت ز یاران چشم یاری داشتیم
چون ندیدم یاری از هیچ یاری چون کنم

حافظ :

مازیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

* * *

کمال خجندی:

گرم مجال بود در حریم حضرت دوست
چرا مقید فردوس و حور عین باشم

یا:

گر بدل کردی به صد فردوس خاک کوی دوست
رایگان از دست دادی خاک پای دوست را

حافظ :

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

* * *

کمال خجندی:

در نماز عشق پیش قبله رخسار تو
سوره نون خواندم ابروی توام آمد به یاد

حافظ :

در نماز خم ابروی تو دریاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

* * *

کمال خجندی:

شیوه چشم تو نرگس چه کند شیوه و ناز
شیوه از نرگس جادوی تو خوش^{۱۸} می آید

حافظ:

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار^{۱۹} بماند

کمال خجندی:

چون شوم خاک به خاکم گذری کن چو صبا
تا به بویت ز زمین رقص کنان برخیزم^{۲۰}

حافظ:

برسر تربت من بی می و مطرب منشین
تابه بویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

کمال خجندی:

من که خوارزم گرفتم به سخن های غریب
نبود میل عراق و هوس تبریزم

حافظ:

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

کمال خجندی:

الف قد تو آنروز بزد راه کمال
که به مکتب الف و بی ننوشت استادم

حافظ:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

۱۸ و ۱۹ - اشاره به این نکته که چشم معشوق از گل نرگس مخمورتر است و گل نرگس با همه خماری آلودگی میل دارد همچون چشمان معشوق باشد.
۲۰ - این بیت در دیوان سلمان ساوجی نیز هست.

کمال خجندی:

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم

حافظ :

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

* * *

کمال خجندی:

بی گناه ار همه تیغم بزند یار عزیز
ادب آن است که گردن نهم و نستیزم

حافظ :

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
و گر تیرم زند منت پذیرم

* * *

کمال خجندی:

کنار آب و لب جویبار و گوشه چشم
خوش است باصنمی سرو قد به شرط فراغ

حافظ :

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه دریم افتند هر دم انجمنی

* * *

کمال خجندی:

بنده را از تو چه جای گله آزار بهاست
هست جای گله وقتی که کنی آزادم

حافظ :

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

* * *

کمال خجندی:

گوئیا مور سلیمانست خط گرد لبش
کان چنان گستاخ بر بالای خاتم میرود

حافظ:

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبش
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

* * *

کمال خجندی:

هر که وصلش طلبد ترك سرش باید کرد
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد

حافظ:

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

* * *

کمال خجندی:

چه گفت با تو شنیدی رباب وعود به گوش
ز کس مترس و به بانگ بلند باده بنوش

حافظ:

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تغزیر می کنند

* * *

کمال خجندی:

کرم پیر مغان بین که دوصد بار ز چشم
کفر پنهان مرا دید و نکرد اظهارم

حافظ:

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

* * *

کمال خجندی:

دلم از صحبت اصحاب طریقت بگرفت
رهبری کو که رساند به در خمارم

حافظ:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

کمال خجندی:

نقش جمال دوست که خورشید عکس اوست
هر صبحدم در آینه جام دیده‌ام

حافظ:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

کمال خجندی:

می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من
دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده‌ام

حافظ:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

کمال خجندی:

رقیب از حد برون پای از حد خود می‌نهد بیرون
مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد

حافظ:

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

کمال خجندی:

رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار
بر آرز سر که طیب آمد و دوا آورد

حافظ :

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
بر آرز سر که طیب آمد و دوا آورد

* * *

کمال خجندی:

این دل به عاشقی نه از امروز شد علم
کوس محبت ز ازل تا ابد زده است

حافظ :

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

* * *

کمال خجندی:

کرد با وصل قدت همت خود صرف کمال
همتی کان بتو معروف بود قاصر نیست

حافظ :

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

* * *

کمال خجندی:

عنان دولت از اول بیفتاد
بدست ناکسان در دست کس نیست

حافظ :

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

* * *

کمال خجندی:

آستین کوتاه است شیخ چه سود
چون زدنیاش دست کوتاه نیست^{۲۱}

حافظ:

صوفی پیاله پیما، حافظ قرابه پرهیز
ای کوتاه آستینان تاکی دراز^{۲۲} دستی

کمال خجندی:

مرید باده فروشم که شیخ جام خود اوست
هرآنکه زومددی خواست جام می، بخشد

حافظ:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

کمال خجندی:

بریخت خون عزیزان عجب تر آنکه هنوز
ز خردی دهنش بوی شیر می آید

حافظ:

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هرمره اش قتالیست

کمال خجندی:

وصف روی تو کمال ار نکند نقصان نیست
نبود حاجت مشاطه رخ زیبا را

۲۱ و ۲۲ - اشاره به این معنا که صوفی نمایان وزاهدان ریایی برخلاف ظاهر ساده‌ای که دارند و خرقه و صله دار و آستین کوتاه بر تن می‌کنند، اما در باطن برای نیل به مقاصد و مطامع مادی و دنیوی خود دستی دراز دارند و از هیچ‌گونه تعدی و تجاوزی به جان و مال مردم کوتاهی نمی‌کنند.

حافظ :

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب ورننگ و خال و خطچه حاجت روی زیبارا

* * *

کمال خجندی:

چون تو در غربت بیفتادی چه دانی حال من
محنت غربت نداند هیچکس الا غریب

حافظ :

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

* * *

کمال خجندی:

اگر چه در خور او خدمتی نمی آید
شویم معتکف آستان خدمت دوست

حافظ :

سر ارادت ماو آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر مامیر و دارادت اوست

* * *

کمال خجندی:

سفر عشق تو بی واسطه راهبری
حد مان نیست که این ره ره نامحدود است

حافظ :

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

یا:

به راه عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صدا هتمام و نشد

* * *

کمال خجندی:

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت
با این کمند روی زمین می توان گرفت

حافظ :

حسنت به اتفاق ملاحـت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میـتوان گرفت

* * *

کمال خجندی:

باکس مگو که چاره کند درد عشق را
ای خواجه گر طیب نباشد حبیب هست

حافظ :

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

* * *

کمال خجندی:

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی
ثنای حسن تو او گفت ، او بود فانی

حافظ :

گفتند خـلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

* * *

کمال خجندی:

لب تو نقل حیاتم به کام جان انداخت
به خنده نمکین شور در جهان انداخت

حافظ :

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

* * *

حافظ و نعمت‌الله ولی

(۸۳۴) ۸۲۷ ه.ق

نعمت‌الله ولی:

ماخاك راه را به نظر كيميا كنيم
صد درد را به گوشه چشمی دوا كنيم

حافظ :

آنانكه خاك را به نظر كيميا كنند
آيا بود كه گوشه چشمی بهما كنند

* * *

نعمت‌الله ولی:

از دير برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست
بر دوش چلیپایی، هم جام می بر دست

حافظ :

در دير مغان آمد يارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

* * *

نعمت‌الله ولی:

راهیست راه ما كه نشانش پدید نیست
بحریست بحر دل كه کرانش پدید نیست

حافظ :

بحریست بحر عشق كه هیچش كناره نیست
آنجا جز آنكه جان بسپارند چاره نیست

* * *

نعمت‌الله ولی:

حال امروز را غنیمت دان
دی گنشت و نیامده فردا

حافظ :

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

* * *

نعمت اله ولی :

غرق بحریم و آب می جویم
ما طلبکار او و او با ما

حافظ :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد

* * *

نعمت اله ولی :

ایها العشاق کوی عشق میدان بلاست
تا نپنداری که کار عاشقی باد هواست

یا :

عشقبازی کار بازی کی بود
عشق بازی خویش را در باز باز

حافظ :

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
زانکه گوی عشق نتوان زده چو گان هوس

* * *

نعمت اله ولی :

می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
کاین می نه شرابست که گویند حرام است

حافظ :

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

* * *

نعمت اله ولی :

غیرت عشق تو برزد آتشی
هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت

حافظ :

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

* * *

نعمت اله ولی :

ما از او غیر او نمی خواهیم
طلب هر کسی به همت اوست

حافظ :

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

* * *

نعمت اله ولی :

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت
جانم فدای او که تمام جهان گرفت

حافظ :

حسنت به اتفاق ملاحات جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

* * *

نعمت اله ولی :

هر که شد مرده درد تو نمیرد هر گز
کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد

یا :

دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد

حافظ :

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

* * *

نعمت اله ولی :

صحبت سید سرمست غنیمت می دان
که در این یکدوسه روزی ز جهان خواهد شد

حافظ :

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

* * *

نعمت اله ولی :

رندی و عاشقی و میخواری
پیشه و کار و بار ما باشد

حافظ :

عاشق ورنند و نظر بازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

* * *

نعمت اله ولی :

چون هستی تو حجاب راه است
لطفی کن و آن حجاب بردار

حافظ :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

نعمت اله ولی :

رنج عشقی کشیده ام که می پرس
درد دردی چشیده ام که می پرس

حافظ :

درد عشقی کشیده ام که می پرس
زهر هجری چشیده ام که می پرس

* * *

نعمت اله ولی :

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که واله زلف نگار خود باشم
چرا جفا کشم از هر کسی در این غربت
به شهر خود روم و شهر یار خود باشم

حافظ :

چرا نه در پی غزم دیا ر خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهر یار خود باشم

* * *

نعمت اله ولی:

به گوش هوش من آمد ندای ساقی دوش
که جام جم بستان و می حلال بنوش

حافظ :

سحر ز هاتف غییم رسیدم زده به گوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

* * *

نعمت اله ولی:

به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت
تو باز خر به جوی و به نیم جوبفروش

حافظ :

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

* * *

نعمت اله ولی:

صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل

حافظ :

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

* * *

نعمت اله ولی:

گویی که برو توبه کن از باده پرستی
زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

حافظ :

من ترك عشق شاهد و ساغر نمی كنم
صدبار توبه كردم و ديگر نمی كنم

* * *

نعمت‌اله‌ولی:

چه خوش آهی است آه دردمندی
چه خوش دردیست درد درد نشان

حافظ :

در این صوفی و شان‌دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

* * *

نعمت‌اله‌ولی:

نرسی در حرم کعبه مقصود به خود
هم‌هی جو که در این راه به‌جایی برسی

حافظ :

قطع این مرحله بی هم‌هی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گم‌راهی

* * *

منابع و مأخذ

- ۱- دیوان حافظ: خلخالی
- ۲- دیوان حافظ: انجوی شیرازی
- ۳- دیوان حافظ: پژمان بختیاری
- ۴- دیوان حافظ: غنی - قزوینی
- ۵- دیوان حافظ: هاشم رضی
- ۶- دیوان حافظ، رشید عیوضی - اکبر بهروز
- ۷- دیوان حافظ: خطیب رهبر
- ۸- دیوان حافظ: یحیی قریب
- ۹- دیوان حافظ: خانلری
- ۱۰- شرح سودی بر حافظ : ترجمه دکتر عصمت ستارزاده
- ۱۱- دیوان معزی: ناصر هیری
- ۱۲- در جستجوی حافظ : ر- ذوالنور
- ۱۳- فرهنگ اشعار حافظ : احمدعلی رجایی
- ۱۴- دیوان سنایی: مدرس رضوی
- ۱۵- دیوان جمالالدین اصفهانی: وحید دستگردی
- ۱۶- دیوان خواجهی کرمانی : مهدی افشار
- ۱۷- دیوان عطار : سعید نفیسی
- ۱۸- دیوان سعد سلمان : ناصر هیری
- ۱۹- گزیده خاقانی شروانی : ضیاءالدین سجادی
- ۲۰- غزلیات شمس - منصور شفق
- ۲۱- دیوان ظهیر فاریابی : هاشم رضی
- ۲۲- دیوان ابن یمین : حسینعلی باستانی‌راد
- ۲۳- دیوان همام تبریزی - دکتر رشید عیوضی
- ۲۴- دیوان کمالالدین اسمعیل : حسین بحرالعلومی

- ۲۵- دیوان انوری، سعید نفیسی
- ۲۶- دیوان قصاید و غزلیات نظامی : سعید نفیسی
- ۲۷- دیوان نعمت‌الله ولی - محمد عباسی
- ۲۸- دیوان عماد فقیه کرمانی - رکن‌الدین همایونفرخ
- ۲۹- دیوان ناصر بخارایی - مهدی درخشان
- ۳۰- دیوان کمال‌خجندی: انتشارات دانش شعبه ادبیات خاور
- ۳۱- ویس و رامین : دکتر محمد جعفر محبوب
- ۳۲- ترانه‌های خیام : صادق هدایت
- ۳۳- سخن و سخنوران : بدیع‌الزمان فروزانفر
- ۳۴- تاریخ ادبیات: دکتر رضا زاده شفق (هرمان‌اته)
- ۳۵- از فردوسی تا سعدی : ادوارد براون - ترجمه فتح‌الله مجتبابی
- ۳۶- کلیات عبید زاکانی : پرویز اتابکی
- ۳۷- کلیات سعدی : محمدعلی فروغی
- ۳۸- گزیده غزلیات شمس : شفیع کدکنی
- ۳۹- عطا و لقاء نیما : مهدی اخوان ثالث
- ۴۰- چراغ شماره ۴: مقاله مهدی اخوان ثالث
- ۴۱- فرهنگ فارسی معین جلد ۶ و ۵ (اعلام)
- ۴۲- مقالات درباره حافظ: اکبر خداپرست
- ۴۳- نقشی از حافظ: علی دشتی
- ۴۴- خاقانی شاعری دیر آشنا : علی دشتی
- ۴۵- تاریخ ادبیات ایران ، جلال همایی
- ۴۶- تحول شعر فارسی : زین‌العابدین موتمن
- ۴۷- بانگ جرس : پرتو علوی
- ۴۸- در دیار صوفیان : علی دشتی
- ۴۹- جستجو در تصوف ایران : عبدالحسین زرین کوب
- ۵۰- صور معانی شعر فارسی: پوران شجیعی
- ۵۱- از سعدی تا جامی: ادوارد براون - ترجمه علی اصغر حکمت
- ۵۲- شعرا العجم : شبلی نعمانی - ترجمه داعی گیلانی
- ۵۳- با کاروان حله : عبدالحسین زرین کوب

- ۵۴- حبسیه در ادب فارسی : ولی الله ظفری
- ۵۵- امثال و حکم: دهخدا
- ۵۶- سیر غزل در شعر فارسی : سیروس شمیسا
- ۵۷- تحلیل اشعار ناصر خسرو: مهدی محقق
- ۵۸- از کوچه زندان : عبدالحسین زرین کوب
- ۵۹- واژه نامه غزلهای حافظ: خدیوچم
- ۶۰- اشعار نجم الدین رازی: محمود مدبری
- ۶۱- زندگی و شرح حال رودکی : سعید نفیسی
- ۶۲- تاریخ ادبیات ایران جلد ۱ و ۲- ذبیح الله صفا
- ۶۳- مجله آینده شماره ۳ - ۱ - فروردین - خرداد ۶۴
- ۶۴- دیوان اوحدی مراغه‌ای : مقدمه ناصر هیری - تصحیح امیراحمد اشرفی
- ۶۵- حافظ نامه : بهاءالدین خرمشاهی
- ۶۶- یادداشتهای دکتر قاسم غنی : اسماعیل صارمی
- ۶۷- حافظ شناسی : نیاز کرمانی - جلد ۱ الی ۶
- ۶۸- دیوان انوری : مدرس رضوی
- ۶۹- غزلیات سعدی : دکتر خطیب رهبر

لغزش و پوزش

در صفحه ۱۱۴ سطر ۴ شعر شیخ اجل سعدی بصورت زیر تصحیح شود
 نه روز می بشمردم در انتظار بهالت که روز هجر تو را خود ز عمر نشمردم



